





عضوکار بررمانهای عاشقانه

des:rozhin\_mk

به قلم: زهرا مسعودی

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است



سرشناسه : مسعودی همت آبادی، زهرا، ۱۳۸۰

عنوان و نام پدیدآور : رمان جانان / زهرا مسعودی

مشخصات نشر :

مشخصات ظاهری:

شابک:

قیمت:

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

موضوع : رمان عاشقانه / اجتماعی

رده بندی کنگره :

رده بندی دیویی :

شماره کتابشناسی ملی :

ناشر: خود مولف

جانان  
طراح جلد:

نظارت چاپ:

نوبت چاپ: اول

شمارگان:

فهرست

مقدمه

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

فصل چهارم

فصل پنجم

فصل ششم



مقدمه

به نام موضوع شب نوشته هایم:

دیگر بر کاغذ ابریشم، اشعار موزون نمی نویسم و آنها را قاب زرین نمی گیرم؛ زیرا دیر گاهیست که نغمه های  
جانسوز خویش را بر خاک کویر تشنه هک کرده ام تا با باد به هر سو پراکنده شوند.

ولی اگر خاک خط مرا با خود ببرد روح سخنم را که بوی عشق می دهد جایی نتواند ببرد. روزی می رسد  
دل داده ای از این کویر خشک بگذرد و از عظمت عشق من سراپا بلرزد و به خویش بگوید:

– قبل از من در اینجا عاشقی به یاد معشوقه ای ناله سر داده است.

می رود و من می مانم با قلبی که مرا در ضمیرش ممنوعه اعلام کرده است. عشقی ممنوعه که نمی دانم فداکار بود  
یا احمق؟



## فصل اول

### آشوب زندگی آرام

#مهبد

"من از تبار تیشه ام؛

با غمی در ریشه هایم،

درد مبهمی دارم،

جانان  
از روزگار زخم خورده ام،

آیا در این دنیا، امیدِ مرهمی هست ؟ "

در سرم ناقوس مرگی می پیچد و من حس باز کردن پلک هایم را ندارم؛ کاش انقدر اسم نفرت انگیز مرا برای این مردم تکرار نمی کردند.

" - مهبد تهرانی اصل به سالن ملاقات "

باز تکرار و تکرار و تکرار. دستی محکم به پایم می کوبد. چشمانم را باز می کنم و علی را می بینم که خنثی ترین فرد بند است.

- صدات میزنن.

خسته از این همه گفتن، با بدنی پر از رخوت، روی تخت می نشینم، در مقابل چشمانی که ده سال با نفرت نگاهم کرده بودند سالن دراز و طویل را با دمپایی های آبی رنگم پشت سر می گذارم تا به سالن ملاقات برسم.

نگاهم به آرشی که کلافه اطراف را نگاه می کند میخکوب می ماند، امان از دست این زبان نفهم؛

پشت صندلی می نشینم و تلفن را کنار گوشم می گذارم.

- سلام داداش.

- علیک، باز راه گم کردی؟!!

- دلم تنگ شده بود. ملاقات حضوری ندادن بهم.

- چخبر؟! مامانت اینا خوبن؟!!

- مثل ده سال پیشن، بابا ساکت، مامان هم بهونه گیرتر از هر وقت دیگه، کی آزاد میشی؟!!

- یک ماه دیگه.

- پس هنوز چهار بار دیگه می تونم اینجا ببینمت.

- هر روز هر روز بلند نشو خودتو آواره کن از اون سر شهر بیا این سر شهر. یک ماه دیگه خلاصم میام ور دلتون.

آرش با شرمندگی که در نی نی چشمانش بود گفت:

- کاش هیچ وقت گرفتار اینجا نمی شدی، کاش راهی بود که جبران کنم واست.

- آدمی که عاشق باشه پی همه چی رو به تنش میماله، من فقط فکر بعضی چیزها رو نکرده بودم.

- کاش هیچ وقت نمیدیدش.

نمی فهمید دیدن او برای من از شگفت آور ترین تجربه هایم بوده است.

- کاش هایی که میگی ده ساله برام سرابن. دردم خواهرت نیست، دردم اسمیه که هنوز سر زبوناست.

\*\*\*

سه هفته بعد

در آهنی با صدای بلندی کنار می رود؛ به زمین پوشیده شده از برف که با پرتوهای طلایی خورشید نوازش می شوند نگاهی می اندازم، بالاخره آزاد شدم.

باد شدیدی می وزد. لبه های پالتویم را روی هم آورده و همسو با باد حرکت می کنم.

نمی دانم کی و کجا، ولی به خیابان رسیده ام. به هیاهوی شهری شلوغ، که روزی مرا در ضمیر معشوقه ام ممنوعه اعلام کرده است، معشوقه ای که ده سال منتظر آمدنش بودم، ولی نیامد و دل من به انتظار آمدنش روز به روز ترک خورد.

زیر لب می گویم:

- الحق که بی معرفت است.

شهر بیشتر از تصورات من تغییر کرده است. می خواهم از خیابان رد شوم که صدای بوق ماشین و ترمز وحشتناکش در سرم می پیچد. به راننده نگاه می کنم که همچنان بوق میزند و با نگاه خشمگینی مرا نظاره می کند.

جانان

انگار من میان غریبه ها هم غریب هستم. همان غریبِ آشنای روز های دیرینه معروفیتم. از جلوی ماشین زرد رنگ می گذرم.

قبل ها راننده تاکسی ها خوش اخلاق تر نبودند؟!

گیج گوشه ای در پیاده رو می ایستم. دختر پسری دست در دست هم از مقابل چشمان حسرت بارم می گذرند. کمی نگاهشان می کنم و بخاطر دردی که سال ها در سینه ام خفته بود، آهی می کشم. درد نبودن خودی که بعد از او همه چیزش را فراموش کرده بود. من ده سال است که دارم با دروغ زندگی می کنم.

پشت به آن ها شروع به حرکت می کنم. خیلی وقت است مرا از دنیای عشاق ها حذف کرده اند. آخه عشق های بعد از او تنها تکرار پوچ بازیست.

لعنتی، نفسم می گیرد، دستم را به سمت یغه پیراهنم می برم، یار همیشگی ام باز بی دعوت خودش را مهمان گلویم کرده و بی شک من روزی در دریای این بغض غرق خواهم شد.

" این کیست در قلبم بر گرد خاطره ی من،

بر پشت هفت پرده باران،

اینگونه در میان حنجره ام گام می زند، آرام؟"

سفر می کنم به هر خط زندگی ام و افسوس و وای افسوس. چه کرده بودم تمام هستی ام را؟

قدم هایم را کوتاه تر برمی دارم. آن هم در پیاده روهای شهری شلوغ که بوی فقر میدهد.

فقر احساس...

فقر آدمیت...

فقر عشق...

شاید فقر تو...!!

آری بانو، حتی این پیاده روها هم مرا بی تو نمی خواهند، دیگر چه برسد به این شهر بزرگ پر هیاهو.

جانان  
"من بی تو؟!"

حرفش را نزن."

شانه به شانه شخصی می شوم و هنگ کرده سر جای خود می ایستم، به فرد مقابلم که تند حرف میزند و دستش را تکان می دهد نگاهی گیج می اندازم.

- چته عمو! مگه طلبکاری بربر داری نگاه می کنی؟ قیافشو؟!

راهش را کشید و رفت.

طلبکار بودم؟

آری من از این دنیا، از این روزگار دلم را طلب دارم. دلی که شکست و غرورم را له کرد و تمام مردانگی ام را آتش زد.

عاشقی در این روزگار برای من بدترین سناریویی بود که شکل گرفت و کاش میشد به عقب برگشت به همان روز های فارغ از هر درد بی درمان.

"عشق؟"

زهري شیرین....

بغضی که اشک نمی شود....

صدایی که از ذهن پاک نمی شود....

دست ها؟؟!!

آری در عشق،

بیشتر حرف ها را دست ها می زنند؛

دست هایی که در هم گره می شوند؛"

کاش دستانش بود!!

از کنار آدم ها می گذرم و خیره به نقاب هر کدام به دنبال چهره آشنایی می گردم.

به خودم که می آیم مقابل خانه ای ایستاده ام که روزی دلم تمنای عشقی جانسوز را در هستی مردانگی اش حس می کرد.

حسی بی نام، و من چقدر وحشت داشتم از آن قسمت بی نام وجودم.

وحشتی آمیخته از هیجان، با تمام سلول های بدنم عجین شده بودند و نام دختری از جنس بهار را فریاد میزدند؛ دختری به نام آرامش که آشوبگر زندگی ام شد و من حالا با ویرانه ای که ساخته است تنهام.

منی که قرار بود این بار، طوفان زندگی معشوقه ام باشم دریغ از آن که بدانم.....!!!

نفس عمیقی کشیدم و ساکم را روی زمین انداخته، بالاخره رسیدم. نگاهی به دری که از سیاه به کرم تغییر رنگ داده بود نگاه می کنم و با تردید زنگ را می فشارم.

خدا خدا می کردم هنوز هم اینجا زندگی کنند؛ خودم را ده سال برای این دیدار آماده کرده بودم؛ می دانستم شاید با آرامش رو به رو شوم ولی حالا که به مرحله ی نهایی رسیده ام حس می کنم طاقت دیدن صورتش را ندارم؛ آن هم زیر این اشعه های طلایی رنگ خورشید.

بغضم را به سختی قورت دادم که صدای خوابالود و خسته ی آرش در آیفون پیچید.

\_ بله بفرمایید؟!

\_ مهربدم.

\_ اِ چه جالب منم آرشم.

لبخندی روی لب هایم نشست. از آن محدود لبخندهایی که از ته دلم بود.

- آرش هنوز آدم نشدی؟! تو عمرم آدمی مثلت ندیدم.

- من اگه آدم بشم که تو تنها میشی عشقم.

- تو آدم شو من قول میدم تنها نشم.

جلوی آیفون آمدم که صدای فریاد آرش باعث شد با تعجب ابروهایم بالا برود.

— مهبد تویی؟! کی آزاد شدی پسر؟

اینم یکی دیگر از عادت هایش بود. مجالش میدادی کل سوالات و حرفایش را همین جا پشت آیفون میزد.

— باز کن درو پسر خوب. سرده.

— ای وای... به کل فراموش کردم.

در باز شد و من وارد حیاط شدم. گل های یخ را دیدم و دوباره خاطره ای برایم زنده شد. آرامش دیوانه وار عاشق این گل بود؛ الان که فکرش را می کنم من خوار چشمش بودم که حتی این گل را بیشتر از من دوست داشت.

اخم هایم درهم گره خورد. کاش هنوزم مهمان آن زندان خوفناک بودم تا اینکه بخواهم اسیر چنگ پرنده ای به نام خاطرات شوم.

— وای پسر باورم نمیشه آزاد شدی؟

چرخیدم و لبخندی به رویش زدم و گفتم:

— تو هنوز خوابی؟!

با اینکه هیچ وقت ساعت ملاقات را از دست نمیداد ولی دلم برایش تنگ شده بود.

— چه زود آزاد شدی؟!

— ناراحتی برگردم؟!

خواستم برگردم که بازویم را گرفت و مرا محکم در آغوش کشید؛ عمیق بوییدمش، عجیب آرامش آرام را داشت. این خواهر و برادر در کنار تمام کله خر بازی هایشان ذات تنشان مملو از آرامشی وصف نشدنی بود.

— مامان و بابا کجا هستند؟!

— وای بیایم تو یخ زدم، رفتن طالقان تا شب میان. امروز آزاد شدی؟

— آره.

- همونجا بودی از دستت راحت بودیم چیه آزادت کردن؟!

با چشمان گرده شده گفتم:

- حالا خوبه هر روز زندان بودی.

وارد خانه که شدم همان حسی که بار اول قدم در اینجا گذاشتم در وجودم نشست؛ بوی محبت و عشق. این خانه و خانواده سرشار از دلبستگی بود.

- کم مونده منم حبس کنند از بس اومدم و رفتم.

- خدا رو شکر پس آزاد شدم چون اصلا طاقت تحمل کردن تو نداشتم.

- دلتم بخواد همچین فرشته ای تو زندگیت باشه.

- خیلی ممنون من عزرائیل نمی خوام.

چیزی نگفت. یکی آرام زدم پشت کمرش و گفتم:

- الان کم آوردی؟

- نه بابا فقط کل کل کردن با تو مثل آب تو هاون کوبیدنه فقط خسته میشی.

خندیدم و روی مبل نشستم.

- بشین من میز صبحانه رو بچینم.

- دستت درد نکنه فقط فکر نمی کنی برای صبحانه یکم دیره؟

- ببخشید علی حضرت ساعت نه صبح کجاش برای صبحانه دیره؟

- الان دیگه همه دارن ناهار میپزن.

آرش با لبخند خاص خودش وارد آشپزخانه شد و من با دلتنگی عجیبی به اطرافم نگاه کردم و کاش غرورم می گذاشت از آرام جانم بپرسم که به خدا قسم هنوز هم تسکین تمام غم های من است.



جانان

یعنی نمی دانست من امروز آزاد می شوم؟

"روزگاریست

که سودای تو در سر دارم

مگرم سر برود

تا برود سودایت

# سعدی"

نه بانوی من!! سر هم اگر برود باز این قلب، تو را، وجودِ تو را و حتی انبوهی از موهایت را عجیب تمنا می کند.  
تعجب نکن!! هنوز هم بعد از آن همه بازی زنانه ات عجیب مردانه هایم درد می کنند و انگار تو باید باشی برای  
درمان این درد.

" نمی دانم آغوش

با مرفین، چه ارتباطی دارد

که درمان

تمام درد های من است."

با دستی که روی شانه ام نشست از حال و هوای آرام خارج شدم.

- کجایی؟ دوساعته دارم صدات می کنم بیا پشت میز.

به همراه آرش راهی آشپزخانه شدم. نگاهم که به میز افتاد خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:

- ماشالله برای خودت کد بانویی شدیا.

- آخ داداش دست رو دلم نزار که شدم دختر خونه.

اخم هایم را درهم شد، برای چه قلبم اکسیژن برای تپیدن کم دارد؟!

- حالا چرا تو شدی دختر خونه؟! بقیه مگه کجان؟!

غیر مستقیم حالش را پرسیده بودم، حال کسی که برای من عجیب همه چیز بود و من تنها ده سال تمام در باتلاق عشق سعی کردم کمی از او متنفر شوم و حالا عجیب بند، بند وجودم او را تمنا می کند؛ همان زندگی آرامی که عجیب با بازی زنانه اش اسیر دست سیلاب شد و غرق شد.

گاهی زن ها در کنار تمام ظرافت های زنانه شان عجیب بمب اتمی را خنثی می کنند.

صبحانه مفصلی را با آرش خوردیم، سر میز از هر دری برایم حرف زد الا آرام جانم !!

- راستش مهبد می خواستم راجب یه موضوع باهات صحبت کنم.

با دستمال دور دهانم را تمیز کردم و منتظر به چشمانش نگاه کردم و سری تکان دادم.

- به حرفام فکر کردی؟

- تو زیاد حرف میزنی منظورت کدومه دقیقا؟!

- حرفایی که ملاقات آخر بهت زدم.

به ثانیه نکشید که آن روز نحس در ذهنم نقش بست.

" - مهبد تهرانی اصل به سالن ملاقات

با شنیدن اسمم از روی تخت بلند شدم. گوش این آرش رو باید یک بار بپیچانم، همش اینجاست.

راه افتادم سمت سالن ملاقات که آرش را دیدم که با نیش باز داشت برایم دست تکان میداد. سرم را به معنی تاسف تکان دادم و پشت صندلی نشستم. تا تلفن را دم گوشم گذاشتم صدایش در گوشی پیچید.

- سلام عشق خودم. وای اگه بدونی چقدر دلم واست تنگ شده. دیروز که به مامان گفتم قراره به زودی آزاد بشی همش داره بهونه می گیره، نتونستم با خودم بیارمش چون می خواستم راجب یه موضوعی باهات صحبت کنم.

ساکت شد. نفسم را بیرون دادم.

جانان

- عَلَکِ سلام. دلم منم واسه همتون تنگ شده. جانم، می شنوم.

برای زدن حرفش تردید داشت. دست دست می کرد و نگاهش به من بود انگار می خواست از من مطمئن باشد.

- راحت باش آرش جان، حرفتو بزن. مشکلی پیش اومده؟!

- نه.

- حال همه خوبه؟!

- آره نگران نباش.

- پس چی؟

- اومدم راجب آرامش باهات حرف بزنم.

چیزی درون قلبم فرو ریخت. نمی دانم آرش در نگاهم چه دید که چشمانش مملو از بغض و آشفتگی شد، هر چه که بود می دانستم خبر خوبی برایم ندارد.

- می شنوم.

- رک باهات حرف می زنم چون هم وقت کمه، هم می دونم تو از صغری \_کبری چیدن خوست نمیداد.

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید. تمام عضله های بدنم منجد و سفت شده بودند. قلبم گواه بد میداد.

- طلاق.

با بهت به آرش نگاه کردم. پس بالاخره اقدام کرد.

- ببین مهبد ما خیلی منتظر بودیم که تو این تصمیم و بگیری ولی انگار نه انگار. ولی فکر کنم الان دیگه وقتشه.

سعی کردم به خودم مسلط باشم و تمام بدی هایش را به خاطر بیارم، به یاد بیاورم که من روزی به خاطر او مرده ام. به خاطر او نامرد و پست خوانده می شوم. حتی قاتل. اما نمی شد، لبخند زیبایش همه چیز را بهم می ریخت، با بیخیالی گفتم:

- وقت چی؟!

صدای اخطار آمیزش در گوشم پیچید و بعد با خجالت گفت:

- میدونی این دختر چه بلایی سرت آورده و هنوز نمی خواهی به طلاقش راضی باشی؟! تو الان به خاطر اون اینجایی.  
به خاطر خریّت خواهر من. خواهش می کنم راضی شو به طلاقش.

سرم را چپ و راست کردم که آرش باز ادامه داد.

خدایا چرا این وقت ملاقات تمام نمی شود!؟

- مهبد فکر خودت باش، تو دیگه مثل خواهر من بی عقل نباش سر آبروت قمار کرد بست نبود؟

وقتی سکوتم را دید جدی تر ادامه داد.

- دِ آخه لعنتی این زن چیکار باهات نکرده که هنوز منتظری باز آوار بشه سرت هان؟!؟

- زنمه.

- غیرت نداری؟ دِ آخه بیشعور یکم به بدیاش فکر کن به کارایی که با نامردی تمام در حقت کرده. طلاقش بده و این  
قائله رو قبل از آزادیت ختمش کن.

- خودش خواسته!؟

آرش عمیق نگاهم کرد و سرش را به معنی نفی تکان داد. ولی انگار حرف پنهان شده ای در چشمانش بود. بیخیال  
شدم و حرفم را مقطع و محکم زدم که جای بحثی نماند.

- راضی میشم ولی نه الان.

نمی دانم چرا آن موقع نپرسیدم که چه بلایی سر آرامم آمده است که تو به جای او تقاضای طلاق می دهی؟! "

به زمان حال برگشتم و اخم هایم را درهم گره زدم.

- خب که چی؟ من جوابم و همون موقع بهت دادم.

با حرص بلند شد و صندلی با صدای بدی به عقب رفت.

- احمق با کی لج کردی؟ نمی فهمی همه چیز تو نابود کرده؟

با احم از سرجای خودم بلند شدم. کاش آرش می فهمید تکرار واقعیت از سیلی های پی در پی روزگار بدتر است. امان از دست تو سرنوشت.

دستش را بین موهای خرمایی رنگش کشید و خیره نگاهم کرد. نگاهی آمیخته با درد و رنج.

- بفهم مهبد، من نگرانتم. آرام ب...-

حرفش را خورد، نمی دانم چرا بی جهت بغضم گرفت، از استرس زیاد یا حسی تلخ که هنوزم یادآوری می کرد که برای معشوقه ام هیچم. همان مجنون بی لیلی ام.

"از تصور نبودنت،

چشمانم می سوزد

و خاکسترش دنیایی را به باد می دهد."

نیستی و دنیایم بر باد می رود، هستی و دنیایم بر باد می رود چه کنم با تو که تیغ دو لبه هستی؟ از هر دو طرف فقط زخم میزاری روی دلم؟ فقط کاش دیر نفهمی که من... که من عاشقم!

- همه چی بد اتفاق افتاد. بد شروع شد، نمی خوام بد تموم بشه.

- آرش خود ما آدما باعث بانی اتفاق هاییم. اینم یک بازی بود که شروعش دست من بود ولی فعلا سر این کلاف دست خواهرته، برای تمومش باید اول با اون حرف بزنم.

- رفته!!

گیج به آرش نگاه کردم. خودش از حرفش ماتش برده بود. با حیرت گفتم:

- رفته؟ یعنی چی؟ کجا رفته؟

- یعنی اینکه ناپدیری کردم در حق بچم.

جانان

با حس عجیبی نگاهم را به ورودی آشپزخانه می دوزم، وای این مرد چقدر پیر شده؟ وای به تو آرامش وای به تو، چه کردی با ما با خودت؟! چه کردی دختر رویاهای من؟!

- پدر!!

خودم را در آغوشش جا دادم. ده سال منتظر آمدنش بودم و هر بار آرش گفته بود شرم دارد برای دیدن من. وای که من تمام عمرم را شرمندگی وجود این آدم بودم. شرمندگی محبت و تمام لطف هایی که در حقم کرده است.

چه میشد اگر آرامش هم مثل تک تک اعضای خانواده اش خوب بود و مهربان؟

- دلم واستون تنگ شده بود پدر.

شانه هایش می لرزید و وای آرامش، داغ هایی که بر دلمان گذاشته ای به این زودی ها سرد نمی شود آن هم نه تا زمانی که خاکستر نشده ایم.

با پدر نشستیم روی مبل، می خواستیم از آرام پرسیم ولی شرمم میشد. همه ی اشتباهات را او کرده بود و من شرم داشتم.

مادر کنارم نشست و سینی چای را روی میز گذاشت.

- کی آزاد شدی؟

- صبح ساعت پنج.

کاش کسی از آرامش حرف میزد، کاش می گفتند کجاست!! من که برایم مهم نیست ولی قلبم دارد دیوانه ام می کند و حالا که فهمیده از حصر آزاد شده ام می خواهد دوباره مرا اسیر زندان عشق کند. عشقی جانسوز.

وای قلب بیچاره ی من نمی فهمد یا خودش را به نفهمی می زند که شهد شیرینش او را نخواست. به همین راحتی!! عشق مرا نخواست!

سکوت سایه انداخته بود. نگاهم به زمین خیره بود. با انگشت های دستم بازی می کردم که پدر سد این سکوت ممتد را با صدایی خسته و نفس های سنگینش شکست.

این خانه همان خانه قبل بود اما آدم هایش نه! بعد از آن اتفاق های سیاه و تاریک، زندگی همه برفکی شده بود.

- ده سال پیش بعد از دستگیری تو و خبر آوردن واسه ی ما تازه فهمیدیم که چقدر از زندگیتون غافل بودیم.

دوباره سکوت کرد و دستی به چشمان نمدارش کشید. نگاهش به جایی نامعلوم خیره بود و الحق که این مرد شاه تمام مردان است.

- اون موقع کم و بیش از گوشه کنار خبر می رسید چه شده ولی نمی تونستم واقعیت و باور کنم تا اینکه....

سکوت. چه کرده ای آرام که حرف زدن در باره ی آن دوسال زندگی مشترک اینگونه داغدارمان کرده است!! چه کرده ای دختر؟!

- تا اینکه خود آرامش همه چیز را تعریف کرد. از همان روز اول تا همان روز درگیری و پشیمانی هایش. گفت می خواسته مثل همیشه پناهش باشم و شدم خنجر روی چرک هایش. برای دخترم، برای پاره ی تنم شدم ناپدری بدجنس داستان ها.

صدای گریه مادر، بغض پدر، چشمان پر از اشک آرش، آرامش نبود؟! قلبم تیر می کشد، دستم را روی سینه ام می گذارم و مشت می کنم، نفسم به سختی بالا می آید.

چه کرده اند با او؟! چی شد که این شد؟!

" عاشق و معشوق چو ما در جهان نیست،

دگر آن چه گمان من است؟ # سنایی "

- بعد از اینکه فهمیدم چیکار کرده طردش کردم. در خونم رو به روش بستم و دیگه هرگز ندیدمش. خی...لی دنبالش گشتم ولی آب شده رفته تو زمین.

سرم پر از حرف و چشمانم پر از صحنه بود. پر از یادآوری روزهای بودن آرامش. خنده هایش، حرف هایش، چشمانش، عطر تنش، طنازی موهایش.....

وااای چگونه گذشته اند از این سنگ بکر کهربایی؟

قلبم پر از درده، از سر جایم بلند می شوم، نگاهم می کنند خانه دور سرم می چرخد، از کمبود هوا به سرفه می افتم؛ کجا به دنبالش بگردم آن هم در این شهر شلوغ؟!

جانان  
" اندر مرض عشق

بجز عشق، دوا نیست. # مولانا "

چشمانم سیاهی می‌رود و من به جای عالم سیاهی در جهان خاطراتم فرو می‌روم.

" نیمه‌های شب بود که به خانه برگشتم، تاریکی خانه پوزخندی روی لب‌هایم نشانده، خیلی وقت بود کسی منتظر برگشت من نبود، با شانه‌های افتاده تری به سمت اتاقم می‌رفتم که دیوارکوب روشن شد و نور قرمزش اطرافم پخش شد. همان بلوز شلوار پوست پیازی کمرنگ تنش بود و موهایش را یک طرفه بافت زده بود. درست مثل عروسک‌ها.

- تا الان کجا بودی؟

به قدری بی‌محبت بود که باور نمی‌کردم این سوال را از روی نگرانی پرسیده باشد.

- خیابون.

سرش را تکان داد و من وارد اتاقم شدم. کتم را روی تخت انداختم و دکمه‌ی بالای پیراهنم را باز کردم. کمی در اتاق چرخیدم و بیرون رفتم. نمیشد؟ نه، بی‌او اصلاً این شب‌گذاری صبح نمی‌شود.

وارد نشیمن که شدم دیدم در تاریکی پشت پنجره ایستاده و خیره ماه است.

به سمتش رفتم و بدون اینکه فرصتی به او بدهم از پشت بغلش کردم و محکم چسباندمش به سینه‌ام. درست جایی که یه نبض تپنده برای دیوانه کردن یه عالم بس بود،

- سیگار کشیدی؟

بی‌توجه سرم را بین موهایش فرو بردم و نفس کشیدم، عطر موهایش ناب بود و بکر.

- دیگه نمی‌کشم.

- هر بار همینو می‌گی!

- دیگه نمی‌گم.



جانان

ساکت شد و من اینبار دست میان موهایش بردم و شانه وار آن ها را به عقب هول دادم. نور ماه درخشانش کرده بود و مثل تندیس ارزشمندی می درخشید.

- برو استراحت کن فردا مسافری.

- کاش میومدی.

چیزی نگفت و من سرم را جایی میان شانه و گوشش نگه داشتم و بینی چسباندم به شاهرگش.

- کاش بفهمی، بی تو اصلا نمیشه، باید باشی.

- کم کم عادت می کنی بی من باشی.

بی رحمی تا چه حد؟

- به بودند عادت دارم حتی نصفه نیمه. ترک عادت موجب مرض است.

گردنش را بوسیدم و او مثل ماهی ای فراری در دست صیاد میان بازوانم لرزید و خودش را بیرون کشید.

- من رفتم بخوابم.

پر زد و من ماندم و ماهتاب زیبایی که حرف داشت.

چرا رفتی؟ من بی قرارم. سر به سودای آغوشت دارم هنوزم. کاش بفهمی که من.... که من عاشقم.

سرم را به به قاب پنجره می چسبانم و او امشب هم ساقی و هم شراب بود. مستم کرد. مستِ مستِ مست. و من دیوانه ای شدم که دیگر از همه ی جهان بی خبرست."

\*\*\*\*

زمان حال

نمی دانم چند ساعت می گذرد فقط می دانم پرده ی حریر شب پهن شده و ماه در هوای سرخ آسمان با غم نگاهم می کند.

جشن مرگم برپاست، گناه‌م چیست که بعد از مرگی نافرجام غرق خون احساسم، همراه جسدی تحلیل شده فکر به پرواز دوخته‌ام؟

"این جهانی

که همش مضحکه و تکراره

تکه تکه شدن دل چه تماشا داره؟ #حسین پناهی"

چشمانم را که باز می‌کنم اولین چیزی که می‌بینم عکس دو نفره خودم و آرامش است که به دیوار رو به روی تخت آویزان است.

می‌خواهم بلند شوم که متوجه سرمی که در دستم است می‌شوم. ماهرانه آن را بیرون می‌کشم و روی تخت می‌نشینم.

نشسته‌ام حس می‌کنم اتاق می‌خواهد روی سرم فرو بریزد. نگاهی به اطراف می‌کنم. دکور اتاقش همانی بود که باهم چیده بودیم.

تخت زیر پنجره، میز کوتاهی پایین میز بود که روی آن پر از دیسک بود و گرامافون کوچکی کنارش. بالای آن هم عکس عروسی مان بود.

در عکس من او را از پشت در آغوش کشیدم و او با ناز چشمانش را بسته و با یک دستش دسته گل را گرفت و دست دیگرش روی دست من است.

چقدر اینجا چشمانم می‌درخشد. لب‌هایم می‌خندد کجاست آن مه‌بد بیخیالِ خودخواه؟!

راست گفته‌اند که عشق منطق را بهم می‌ریزد. من منطقم که هیچ، دستورات مغزم تنها به یک شخص می‌رسد. "آرامش."

دیوار رو به روی تخت، میز آرایش بود که چهره خسته‌ی مرا قاب گرفته بود و کنارش کتاب خانه بزرگی قرار داشت.

ساده بود، ولی برای من سرشار از خاطراتی بود که هیچ رقمه نمی‌توانستم بگذارم کم‌رنگ شود دیگه چه برسد به اینکه بخواهم آنها را فراموش کنم.

جانان

از اتاق بیرون رفتم، کسی را در نشیمن نمی بینم به سمت بالکن می روم و به نرده ها تکیه می دهم. باد سرد زمستانی میان تی شرت آستین کوتاهم دلبری می کند و بدنم لرز می گیرد.

یعنی کجا می تواند باشد؟

با دستی که روی شانه ام می نشیند از برزخ افکارم خارج می شوم. به آرش که او هم به ماه خیره شده نگاه می کنم.

- کی اومدی؟

- الان، تو فکر بودی.

- سرده.

- خصلت زمستونه.

- سیگار می خوای؟! گرمت میکنه.

به آرش که نگاهش هراسان بود خیره می شوم. درست مثل نگاه آخر آرامش در آن روز نحس!!

سیگار آتش زده ای را سمتم گرفت، از دستش گرفته و گوشه ی لبم گذاشتم.

- همیشه دوست داشت!!

خیره نگاهش می کنم. قلبم نیشخند می زند و من از نیشخندش ابروهایم درهم گره می خورد.

- دوست داشتن چی تعبیر می کنی؟!

کمی مکث می کند.

- این که نبضت فقط برای یکی بزنه.

- اون هیچ وقت نبضش برای من نزد.

و چقدر درد دارد عقل بیچاره من که می داند نبض زندگی من بی وقفه برای تو می زند. اصلا کار غیر ممکن نیست تبدیل تو به اویی که همه ی من هستی.

جانان  
" من آزمودم مدتی

بی تو ندارم لذتی #مولانا"

- ولی میشد عشقُ تو چشماش دید.

- عشق تو چشماش، مال من نبود.

لرزش صدایم که از بغض نبود؟!

- ولی اون همیشه با یه هیجان خاصی از تو حرف میزد.

- دیگه برام مهم نیست! چیزایی که باید میدیدم دیدم.

سخت است، تلخ است، زجر آورست نقاب بی تفاوتی.

"دور از رویت آتشم در دل #عطار"

- پس قلبت بهتر از چشمت می بینه!!

- چی رو؟

- حقیقت؟

- حقیقت یه لحظه س، تفسیر یه تعبیره.

- تعبیر تو چیه؟

- که هیچ وقت دلش منو نخواست.

دلم مُرد تا به زبان آوردم این جمله ای که هر واجش نمک روی زخم است.

"دل بی عشق، چشم بی نور است. #عراقی"

- شاید خواست و نگفت.

- خواستنش نمی خوام.

دروغ که استخوان نیست در گلو گیر کند. من هنوز هم او را می خواهم.

- آرام روز آخر وقتی که داشت میرفت گفت: فامیل اصلی اهورا میرطالبی نیست. نمی دونم فکر کنم گفت: جهانبخش. درست یادم نیست ولی تو همین مایه ها بود.

دستم میان زمین و هوا خشک شد و نگاه من به سر سرخی سیگار خیره ماند؛ نامش مانند ناقوس مرگی در افکارم فریاد میشد.

" بلایی به سر زندگیت میارم که هیچ وقت منو یادت نره. من جهان بخشم، احمد جهانبخش. این اسم و فامیل و هیچ وقت فراموش نکن. "

بزرگترین قاتل روح دنیای کودکانه ام؟

با حیرت چرخیدم سمت آرش که حالا داشت نگاهم می کرد.

- جهانبخش!؟

- چی شد می شناسی؟ من هیچ وقت نفهمیدم منظورش از گفتن این فامیلی چی بود!! اونم بعد از افتادن اون همه اتفاق.

دست هایم را مشت کردم و مصمم تر از هر وقت دیگری به آرش گفتم:

- من باید آرامش رو پیدا کنم.

\*\*\*

به نمای سنگی آپارتمان رو به رویم خیره می شوم. لبخند آرامش بخشی روی لبانم می نشیند. دستمال گردنم را کمی پایین تر می کشم و از پله های ساختمان بالا می روم.

نگهبان با دیدنم لحظه ای مات می ماند و لبخند عمق می گیرد. بی توجه به نگاه مبهوتش به سمت آسانسور می روم و دستم را روی دکمه آخرین طبقه فشار می دهم.

جلوی واحد برای لحظه ای مردد می مانم. اما با یادآوری عمق دلتنگی ام دستم را روی زنگ می فشارم. پای چپم را روی زمین می کوبم تا صدای ظریف زنانه اش بلند می شود.

لبانم را محکم روی هم چفت می کنم تا در به رویم گشاده می شود و من غرق در عمق دلتنگی ام به چشمان آسمانی اش که با بهت به من خیره شده نگاه می کنم چقدر دلم برای رنگ موهایش تنگ شده بود.

- نمی خوای دعوتم کنی پیام داخل؟

در را کامل باز می کند و کنار می رود. داخل می شوم و بوی عطرش را با دلتنگی می بویم. چشمانم دور خانه می چرخد و همه چیز مثل روز اول است.

با صدای بسته شدن در به سمت رها می چرخم.

با اولین قدمی که برمی دارد اشک هایش جاری می شوند. قدم دوم محکم به سینه ام می چسبد. گل و کادویی که برایش خریده ام از دستانم جدا می شود و روی زمین می افتد، محکم در آغوشم می گیرمش. صدای هق هقش جانم را آتش می زند و مسبب اشک هایش کسی نیست جز آرامش.

اصلا هر کجا که خبر از بدبختی و دل شکستگی باشد آرامش هم آن وسط هست. تمام اتفاق های بد سرش به او گره است و تهش؟

تمام آدم های که عاشقان او را دوست داشتند و او همه را نابود کرد.

بعد از ساعتی درد و دل کردن از آپارتمان خارج می شوم، با اراده به سمت آن چیزی که قرار بود اتفاق بیفتد مصمم تر و محکم تر قدم برمی دارم.

صدای زنگ گوشی نگاهم را به سمت صندلی راننده می کشاند. نام رها چشمک می زند و جوانه ای در دلم انگار در حال رشد است.

- جانم؟! -

صدای بغض دارش تمام هیبتم را می لرزاند:

- مهبد؟

- جان مهبد؟! بغض نکن برمیگردم.

- زود رفتی. قول دادی همیشه باشی به این زودی یادت رفت؟ میدونی چقدر روز ها را می شمردم تا تو بیایی؟  
- میام رها جان میام.

- الان...همین الان بیا. نباید می زاشتم بری.

محکم گفتم:

- میام. شب پیشتم.

- دلم برات تنگ شده. خیلی بدی. تو بدترین داداش دنیایی.

- دورت بگردم گریه نکن. بخدا تا دوساعت دیگه پیشتم. اصلا آماده باش میام دنبالت شام بریم بیرون.

صدای فریادش لرزاند قلب ضعیف این روز هایم را.

- اون روز لعنتی هم گفתי دوساعت دیگه پیشتم. دوساعت شد ده سال.

گریه اش ضعیف تر شد با حسرت گفت:

- قول داده بودی روز جشن کنارم باشی. تنها بودم. من همه زندگیم تنها بودم.

دلم رنجید از غم بزرگ دل کوچکش. ولی او هم جهانبخش بود دیگر؟

- این روزگار بد بازی در میاره سر آدم. اگه می دونستم قراره تو چشمای ناز تو انقدر بد باشم هیچ وقت اون قولا رو بهت نمی دادم.

....

- من هنوز دارم بازی می خورم رها. این حق و بهم بده که بخوام خودم و از میون این همه تردید خلاص کنم.

- عشق خلاصی نداره. خودتم می دونی.

آه خفه ای از سینه ام خارج کردم و دستی به پشت گردنم کشیدم. حرفش عجیب در رگ و ریشه هایم جریان داشت و این قلب چرا منقبض می شود؟ ماشین را که جلوی دفتر وکالت حمید پارک کردم به رها گفتم:

جانان

- نزدیک خونم. کارم تموم بشه میام جلوی آپارتمان، تک زدم بیا پایین باشه؟!

- چشم.

- اون چشمان نازت بی بلا. اجازت الان قطع کنم؟!

- مواظب خودت باش.

- چشم خدافظ.

- خدافظ.

به سوی دفتر رفتم. در ابتدای ورودی پله ی واحد دو، اسم " حمید راد " چشمک میزد.

پله ها را بالا رفتم و چند دقیقه بعد در مقابل چشمان گرم و دلتنگ حمید وکیل روز های سختم نشستم.

- الحق که فقط آزاده بودن بهت میاد. باورم نمیشه بالاخره ان کابوس تموم شد.

کابوس؟ جایی که نام جهانبخش به میان باشد هیچ کابوس و جهنمی تمام نمی شود. هیچ کس بهتر از من نمی داند که او خود شیطان است. خندیدم و گفتم:

- ولی مسئول زندان چیز دیگه ای می گفت!!

امان از این نقاب بی تفاوتی. چه بازیگر ماهری شده ام. دیگر کم کم می توانم فوق لیسانس تظاهر را بگیرم.

- مثلاً چی؟

- میگفت منتظرم برگردی!!

حمید مردانه خندید و انگار من حرفه ای ترین بازیگر این نمایش هستم.

- خب بریم سر اصل مطلب.

نفس عمیقی کشیدم و انگار هر چی درد بود به چشمام سرازیر شد که حمید اخم درهم کشید و این درد آنقدر آشنا بود که بگوید:



جانان

- باز آرامش نه؟

- گم شده!

گنگ و پرسشگر نگاهم کرد.

- گم شده؟

- ده سال پیش بعد از افتادن اون اتفاقا و فهمیدن پدرش، باعث شده تو عصبانیت تصمیم بگیره و آرامش و از خانواده طرد کنه حالا هم هیچ کس خبری ازش نداره.

- خب؟

- میخوام کمکم کنی پیداش کنم.

- که به چی برسی؟ که باز ده سال بری زندان به خاطر غلط اضافه کس دیگه ای؟

حق او که زندان نبود؟ آن همه زیبایی پشت ان میله ها؟ مگر می شد؟

- زنمه.

- دلیل نمیشه. تو میدونی مردم بخاطر چه دلیل هایی ریزی از هم جدا میشن؟ بعد تو انقدر بلا سرت اومده نمی خوای بیخیالش بشی؟

- مسئولیتش گردنمه. باید پیداش کنم!

با بیخیالی گفت:

- طلاق غیابی. دیگه مسئولیتی هم نداری.

- نه!!

- چرا!؟

مگه میشه گذشت از آدمی که همه ی دنیامه؟ مگه آدم میگذره از دنیاش که من بگذرم از او؟

جانان

– نمی تونم.

– اما...

پریدم بین حرفش:

– بد عالم؛ واسه این قلب مریض هنوز معشوقه. حالا کمکم می کنی؟!

حمید نفسش را کلافه بیرون داد.

– چاره دیگه ای هم دارم؟! کمکت می کنم.

– چجوری؟

– یه شکایت نامه از طرف تو برای آرام... ..

– من اگه می خواستم پای اون به دادگاه و این کوفت و زهرماریا برسه که ده سال پیش به جای اون نمی رفتم آب

خنک بخورم. یه راه دیگه!!

حمید کمی نگاهم کرد و گفت:

– می گردم دنبال یه راه دیگه هر وقت پیدا کردم بهت زنگ می زنم.

– باشه. فقط خواهشا عجله کن

از سرجایم بلند شدم و با حمید دست دادم.

– منتظرم حمید. میدونی که اصلا آدم صبوری نیستم. پس زودتر خبر بده.

– باشه. خدا به همراهات. شب بهت خبر میدم.

از دفتر خارج شدم و برگشتم به آپارتمان رها. جلوی در که رسیدم تک زدم به گوشیش و منتظر ماندم. چند دقیقه

ای گذشت تا رها آمد.

از آن دختر کوچولویی که موهاشو خودم خرگوشی می بستم تبدیل شده بود به یه خانم زیبا و همه چی تموم. سوار

ماشین شد و گونه ام را محکم بوسید.

جانان

- سلام.

- سلام به روی ماهت.

- شب میمونی پیشم؟!

- بله خانم خانما. شما جون بخواه فقط.

- باورم نمیشه پیشمی.

خندیدم و لپشو کشیدم.

- پیشتم. این دفعه تا ته دنیا پیشتم.

چند دقیقه بعد هردو مقابل هم در رستوران مشغول غذا خوردن بودیم.

- دانشگاه چی قبول شدی؟

- حسابداری. دانشگاه تهران.

- آفرین.

- مهبد؟

- جانم؟!

- چیزه...میگم...یعنی

دست از غذا خوردن کشیدم و خیره شدم بهش. محکم و جدی گفتم:

- رها؟!

- بله؟

- حرفتو بزن. بی ترس و آروم.

- خب ترسم از اینکه ناراحت بشی.

جانان

- نمیشم بگو.

- از... از آرامش خبر داری؟

نفس حبس شدن که دیگه اختیاری نبود؟! چند ثانیه ای مرگبار گذشت.

- هنوز ندیدمش.

- میخوای هنوزم...

پریدم بین حرفش و خسته از این جمله تکراری گفتم:

- زنمه، دوستش دارم. به هیچ قیمتی هم طلاقش نمیدم.

" خراب باد وجودم اگر برای تو نیست. #مولانا"

رها سرش را تکیه داد و بقیه شب را در سکوت گذرانیدم. سکوتی که برای ذهن مشوش من نقش فریادگونه تکرار خاطره ها را داشت.

\*\*\*

در بهشت کوچکم سرگردان می چرخیدم. این اتاق اگر آرامش را داشت من دیگر از دنیا هیچ چیزی نمی خواستم.

استرس داشتم و دائم دستانم عرق می کرد. این عادت را از بچگی داشتم و هر وقت مضطرب و کلافه می شدم این حال و روز دستانم بود.

منتظر تماس حمید بودم و ساعت از یازده شب گذشته بود. پس چرا زنگ نمی زند؟ خودش گفت شب تماس می گیرد.

باز کلافه از این سمت اتاق به آن سمت اتاق رفتم که تلفنم که روی تخت بود زنگ خورد. نمی دانم خودم را چگونه به آن رساندم و با دیدن نام حمید فوراً دستم سبزترین دکمه ی جهان را لمس کرد.

- سلام حمید چی شد؟

- اون عابری که دست زننه که من هرماه پول بهش واریز می کنم به اسم خودته؟

جانان

در فکر فرو رفتم. عابر؟

- مهبد گوشت با منه؟

- آره بگو.

- به اسم توئه یا آرامش.

- خودم.

- کار سخت تر شد ولی عیب نداره فردا برو بانک ببین موجودی چقدر داره. دعا کن فقط ازش خرج کنه. اینجوری می تونیم جاش و پیدا کنیم.

شک زده گفتم:

- باشه فردا صبح حتما میرم. فقط...

- فقط چی داداش؟

- اگه استفاده نکرده باشه چی؟

- بد به دلت راه نده. ایشالله پیداش میشه.

- امیدوارم.

- خب کمک دیگه ای ازم برمیاد؟!

- ممنون حمید جان تا اینجا هم زیادی زحمت دادم بهت.

- با من تعارف نکن که اصلا خوشم نمیاد.

- تعارفی نیست خیال راحت داداش.

- هنوز خونه مادرزنتی؟!

- آره. سپردم برام خونه پیدا کنن.

جانان

– خونه خودت و آرامش پس چی؟

دستی به پیشانی ام کشیدم. نگاهی به عکس انداختم و کلافه گفتم:

– دلشو ندارم.

– سخته. ولی یه سر برو.

– باشه.

– فعلا داداش.

– فعلا.

تلفن و روی تخت پرت کردم و کنارش نشستم و سرم را بین دست هایم گرفتم. چند تقه به در خورد، سرم را بلند کردم و دستی به لباسم کشیدم:

– بله.

– مهبد جان؟

– جانم مامان؟!

– می تونیم حرف بزنیم؟!

– بله. اتفاقی افتاده؟!

– نه مادر، فقط حس می کنم از وقتی اومدی و خبرا رو شنیدی تو حال خودت نیستی.

سرم را پایین می اندازم.

– نگین به خدا همه چی درست میشه.

– دنبال آرامشی؟

جانان

بی هوا پرسید. بی هوا قلبم تند شد و بی هوا دلم تنگِ تنگِ تنگ. فقط توانستم سرم را به معنی " آره " تکان بدهم.

- شرمندتم به خدا، امانت دار خوبی نبودیم.

نمی خواستم امیدوارش کنم به دختری که روزی امید همه بود و همه را از ریشه به آتش کشیده بود.

- این چه حرفیه شما تاج سر منی.

اشک هایش جاری شد و شانه های من سنگین تر.

چه کردی تو آرامش؟

- چه حکمتی تو این همه اتفاقه آخه؟

مامان الهام را در آغوش کشیدم و سرشو به شونم چسبوندم.

- نگران نباشین مامان. بخدا پیداش می کنم.

- پزشک قانونی....

- هیس مامان. آرامش من خوبه خوبه. فقط یکم دوره، منم به زودی پیداش می کنم.

- چی شد که اینجوری شد؟

عجیب این جمله مثل مته تو سرمه که داره دیوونم میکنه. همش بر میگردد به سایه نحس جهانبخش.

- خودمم نمی دونم مامان. یعنی هیچ کس به غیر از آرامش نمی دونه.

- نمایای ناهار؟

- دوستم دعوت کرده می خوام برم پیشش.

- باشه برو.

مامان که از اتاق بیرون رفت سریع آماده شدم و راه افتادم.

نمی دانم چند دقیقه است که با وجودی پر از آشوب جلوی در خانه ایستاده ام. خانه ای که دو سال تمام آرامش را در کنار خودم داشتم. پوز خندی روی لب هایم نشست.

- کنار خودم داشتم؟

یاد ترانه ی یکی از آهنگ های احسان خواجه امیری میفتم:

" با همیم اما این رسیدن نیست

اون که دنیامه عاشق من نیست

با همیم اما پیش هم سردیم

این یه تسکینه، این که هم دردیم

این حقم نیست....!!

این همه تنهایی وقتی تو اینجایی

وقتی می بینی بریدم

این حقم نیست

حق من که یه عمر با تو بودم

اما با تو روز خوش ندیدم

این حقم نیست....!! "

آرامش شاید به من نزدیک بود ولی فرسنگ ها ازم فاصله داشت. نگاهی دو دل به در خانه انداختم و عقب گرد کردم. چند قدم که برداشتم ایستادم و دوباره چرخیدم.

بین رفتن و نرفتن مانده بودم. بالاخره دلم را به دریا زدم و با کلید هایی که در اتاق آرام پیدا کرده بودم و دست کلید آشنایش می گفت که مال این خانه است قفل را باز کردم.



خاطرات در مقابل چشمانم رژه رفتند و زانوهای من بود که لرزید و باز قلب من بود که طوفان ضربان شد. حتی صورت هم زلزله است. میان تشویش و سرگردمی سعی کردم محکم قدم بردارم.

قدم اول: لبخند آرامش.

قدم دوم: چشمان پر از نفرتش.

قدم سوم: خاطره ها.

لرزیدم این خاطره های تند و تیز دوران عاشقی الان خنجر شده و عجیب است که همه ی خاطره هایمان جنگ و دعوا بود. عشقی پر از تشویش و نخواستن.

حالا که فکرش را می کنم شاید نباید هرگز مجبور به ازدواجش می کردم آن هم وقتی که بی نهایت از من متنفر بود.

قدم چهارم: اولین آغوش و اولین استشمام بوی عطرش.

پاهایم محکم به زمین می چسبد و بغض گلویم را می فشارد. دیوار های خانه دور سرم می چرخند و چیزی در وجودم به طغیان می افتد. روی زانوئیم زمین می خورم و خم شدن که ننگ نیست؟

برای او خم شدن که ننگ نیست؟ من برای او جان هم می دهم.

نگاهم به پنجره می افتد و من آن شبی که نور ماه درخشانش کرده بود در آغوش کشیده بودمش.

سمت چپ سینه ام را سفت می فشارم و حق هق مردانه ام بالاخره کار خودش را می کند و مرا از جان دادن نجات می دهد. چشمانم می سوزد و او همیشه از من متنفر بود.

از منی که عاشقانه می پرستیدمش.

از منی که دیوانه وار عاشقش بودم.

خدایا چرا سرانجام تمام عشاق ها باید به گونه ای تلخ باشد؟!

چه می شد من و او در خوشبختی تمام کنار هم زندگی می کردیم؟!

چرا عشق خوشحال نداریم؟

هنوز هم بعد از این همه سال برایم سوال است که این همه تنفر آرامش برای چه بود؟

من که برای او جز عشق نه حرفی داشتم و نه کاری، پس چرا انقدر غریب شد با من؟

برای چه اینگونه تمام زندگی ام را، تمام جوانی ام را، تمام احساساتم را، تمام مردانگی ام را، تمامم را تمام کرد؟

چه کرده است با من که با گذشت این سالیان طولانی هنوز هم لبریزم؟

لبریز از عشق و خاطره هایی که نمی دانم تا کی قرار است اینگونه خودنمایی کنند.

لبریز از عاشقی که با تو نکردم. قدم هایی که همراهات بر نداشتم، دستانی که نگرفتم، دوست دارم هایی که در گلویم رسوب شدن، لبریز لبریزم از حسی که نمی دانم با من سوخته چه کار کرده؟!

به سختی از سر جایم بلند می شوم و به سمت اتاق خواب راه می افتم. اتاقی که هیچ گاه آرامش راضی نشد پا درون آن بگذارد. خوشحال بودم که این خانه همه چیزش مثل همان موقع است. گرچه تلخ بود ولی همین که بود کافی بود.

به هزار زحمت مدارکی را که می خواستم پیدا کردم و از اتاق خارج شدم. نگاهم به در بسته اتاق کناری ام خیره ماند.

قدم هایم سست شد و قلبم لرزید. دستگیره در را در دست فشردم و به عقب هول دادم. در گشوده شد و با صدای بدی با دیوار برخورد کرد.

نتوانستم وارد اتاق بشوم، حس می کردم بوی عطر آرامش در همه جای خانه پخش است.

به سرعت نور از خانه خارج شدم و در ماشین نشستم، عرق کرده بودم و سعی می کردم با کشیدن نفس های بلند خودم را آرام کنم.

صدای اِبی در گوشم می پیچد و من بیشتر بغض می کنم و بیشتر یادم می آید که مردم و مرد بودن یعنی اشک ریختن ممنوع.

دلم می سوزد به حال احساسم که هنوز هم زار می زند و چشمانم حتی قدرت به نم نشستن را هم ندارد.

"منو حالا نوازش کن، که این فرصت نره از دست،

شاید این آخرین باره، که این احساس زیبا هست."

آخرین بار بود؟ احساس زیبا!! با همه ی کام تلخم باز اعتراف می کنم عشق بی حد و اندازه زیباست. حداقل برای من. من مجنون بی لیلی.

"من و حالا نوازش کن، همین حالا که تب کردم،

اگه لمسم کنی شاید، به دنیایی تو برگردم."

افسوس از دنیایی که هیچ وقت رنگ مرا به خودش نگرفت. افسوس برای منی که تمام دنیایم رنگ اوست.

"هنوزم میشه عاشق بود، تو باشی کار سختی نیست.

بدون من با من باش، اگر چه دیگه وقتی نیست."

الحق که عاشق بودن با وجود اویی که مرا دیوانه می کند کار سختی نیست. منی که حتی با پلک زدنش هم تنشه اش می شوم.

"نبینم این دم رفتن تو، چشمت غصه می شینه.

همه اشکات می بوسم می دونم، قسمتم اینه.

تو از چشمای من خوندی که از این زندگی خستم،

کنارت اونقدر آرومم که از مرگم هم نمی ترسم،

تنم سرده ولی انگار تو دستای تو آتشیه.

خودت پلکامو می بندی و این قصه تموم میشه."

قصه من و آرامش چیزی نبود که در زمان حیات بسته شود. فقط هر دقیقه داغ میشه نبودنش روی نبض تپنده ی سینم و من بیش از بیش عاشقش می شوم.

"و گفت:

اگر دوزخ را بر من بخشند

هرگز هیچ عاشق را نسوزم

جانان  
از بهر آنکه عشق خود،

او را صدبار سوخته است. # عطار"

\*\*\*\*

ماشین را جلوی بانک پارک کردم و به انتظار حمید در میان خاطره هایم قدم زدم.

چند دقیقه ای گذشت تا یک سانتافه مشکی جلوی ماشینم پارک شد و حمید از آن پیاده شد. به سمتم آمد و کنارم نشست.

- سلام. خوبی؟

- سلام. مرسی. تو خوبی؟

- خوبم. مدارک رو پیدا کردی؟

داشبورد را باز کردم و مدارک را بیرون آوردم.

- آره بیا.

کیف مدارک و از دستم گرفت و بی معطلی به سمت بانک رفت. سرم را روی فرمان گذاشتم و از ته دل خواستم تا خدا باز آرامش را سر راهم قرار بدهد.

دیوانگی هم عالمی دارد. او دیوانه ترین دلبر این شهرست وای به حال دیوانه پسندم، می خواهم باشد تا باز با حرف های تلخش کامم را زهر کند؛ تا با بی محلی هایش قلب عاشقم را بشکند، با چشمان پر نفرتش باز هم تمام تنم را بلرزاند، تا بتوانم نفس بکشم، می دانم دیوانه ام؛ ولی می خواهم باشد. دیوانه وار می خواهم او در کنارم باشد. اویی که نفس و بازدم تنها دلیلش اوست.

و او قوی ترین نقطه ضعف من است. دیدی بانو شدی دلیل تمام دلایل من.

نمی دانم چند دقیقه گذشت که با باز شدن در سرم را از روی فرمان بلند کردم و به حمیدی که می خندید نگاه کردم.

- مژده بده که پیداش کردم.

جانان

با ناباوری نگاهش کردم، اگر الان آرزو می کردم که آرامش عاشقم باشد هم انقدر زود برآورده میشد؟!

کاغذی را به دستان لرزانم سپرد. به سختی چشمانم را از مردمک های حمید که می خندید گرفتم و به کاغذ دوختم. با دیدن آدرس و منطقه اخم هایم در هم رفت.

- مسخره کردی منو؟

ابرویش را بالا انداخت و کمی خودش را به سمتم مایل کرد.

- چرا؟

- مطمئنی آدرس درسته؟

- آدرس جاییه که آخرین بار آرامش ازش عابر استفاده کرده.

- چرا آرامش باید عابر و جایی نزدیک مدرسه ای تو جنوب شهر بکشه؟ یعنی اونجا زندگی میکنه؟

- مهبد جان این دلیل نمیشه که آرامش اونجا زندگی کنه. این فقط آدرس جایی که از عابر پول برداشته و یک چیز دیگه؟

- چی؟

- آرامش یک بار از این کارت بیشتر استفاده نکرده. اونم هشت ماه پیش.

با حرص برگه رو به جلوی ماشین پرت کردم.

- این یعنی اینکه دستم تو پوست گردوئه.

- نه داداش. تو برو شاید تونستی از همین جا پیدااش کنی. کاجی بهتر از هیچیه.

- نمی دونم اگه نبود چی؟

- برو به دلت بد راه نده. فوقش اگه نبود من می سپارم به بابا بی سروصدا پیدااش کنه.

سرم را به معنی " فهمیدن " تکان دادم و حمید با خداحافظی کوتاهی رفت. بار دیگر به آدرس نگاهی انداختم و با حسی ناشناخته ای راه افتادم.

از چیزی که فکر می کردم بهتر و قابل تحمل تر بود. منطقه ای متوسط نرسیده به جنوب. ولی با این حال جای خوبی برای یه دختر تنها نمی توانست باشد.

ماشین و سرکوپه پارک کردم و پیاده شدم. نگاهی به کوچه باریک انداختم باریک تر از آن بود که بتوانم با ماشین داخلش شوم.

چیزی به پشت پایم برخورد کرد. چرخیدم و نگاهی به توپ پلاستیکی قرمز رنگ انداختم.

– عمو میشه شوتش کنین؟

به چند پسر بچه ای که دور هم ایستاده بودند نگاهی کردم و ضربه ای به زیر توپ زدم.

از کوچه باریک گذشتم و مقابل مدرسه دخترانه ای ایستادم. دستی به موهایم کشیدم و به اطراف نگاه کردم.

حجم انبوه زباله در کنار کوچه بوی بدی ایجاد کرده. طرفی دیگر کوچه خاکی، پر بود از آجرهای نصفه نیمه.

آخه چگونه باور می کردم وجود آرامش را در این جای غریب؟

دوباره نگاهی به مدرسه انداختم و وارد شدم. آه لعنتی. قلبم می لرزید. بهانه هایش شروع شد باز.

فکر کرده است اگر بار دیگر هم به آن معشوق گریز پا برسد قرار است از او عاشقانه استقبال کند؟!

نمی داند این خورشید سوزان تنها کارش سوزاندن این قلب بی نوا است و تو باز هم با هر تپش آن را صدا می زنی؟!

به خودم که آمدم مقابل مدیر مدرسه ایستاده بودم. خانم نسبتاً جوانی بود که روی مانتوی بلندش چادر سر کرده بود.

– سلام.

– سلام امرتون؟

– خسته نباشین. مدیر شما هستین؟

– بله. بفرمایید.

روی صندلی های فلزی رنگ و رو رفته نشستم و نگاهی به مدیر انداختم.

گلویم از استرس خشک شده بود و چشمانم دو دو میزد. مشت هایم باز و بسته می شد و مثل آدم هایی که کسی گلویشان را فشار می دهد با دهان باز نفس می کشیدم.

- دنبال آرامشم.

نفس سنگینم گویا از قفسی مرگبار آزاد شد که اینگونه خون به رگ هایم برگشت. این از شروع کردنم بود خدا بقیه اش را به خیر کند.

- آرامش؟

- آرامش وارسته؟

- همچنین کسی رو نمی شناسیم اینجا. از دانش آموزانه؟

- نه نه. همون خانمی که یه مبلغی رو به حساب مدرسه واریز کردن.

- آها منظورتون خانم آرامش تهرانیه؟

"چه دل ضعه ی عجیبیست

صدا زدنت، با نام فامیلی من."

جلوی لبخندی که قصد داشت روی لب هایم نقش ببندد گرفتم و گفتم:

- بله با همون خانم کار دارم.

- خدا خیرشون بده. خیلی به مدرسه کمک کردن. ولی جسارت نباشه شما با ایشون چیکار دارین؟

- میشه لطف کنین اگه شماره یا آدرسی ازش دارید بهم بدین؟

- آخه....

- خواهش می کنم، مسئله خیلی حیاتیه.

مدیر با عجز نگاهم کرد. می دانستم همچین چیزی غیر ممکن است ولی باید تمام تلاشم را می کردم.

- ببینید خانم من یکی از آشناهای خانم وارس... خانم تهرانی هستم. این چند سالم دنبالشون بودم. خواهشا اگه شماره یا آدرسی دارین لطف کنید، ممنون میشم.

چشمانش پر از تردید و دودلی بود. کارت شناسایی ام را از جیب کتم بیرون آوردم و جلوی مدیر گرفتم. کارت و گرفتم و به آن نگاهی انداخت.

- خانم من آشنای خانم تهرانی هستم، لطفا کمک کنید پیداش کنم.

چند ثانیه ای در سکوت با استرس من گذشت.

- خانم تهرانی تلفن همراه ندارند ولی آدرس؟

دوباره نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت:

- خانم تهرانی اینجا تنها هستند. اگه آدرسی بهتون میدم برای اینکه ایشون که انقدر عزیزه از این تنهایی در بیاد چون شاهد عذاب کشیدن چند سالش هستم.

چرا این قلب دیوانه داره مرا هم دیوانه می کند؟ مگه چی گذشته به این دلبر جانان من؟

- لطف بزرگی می کنید.

آدرس و روی یک تکه کاغذ نوشت و به دستم داد. زیاد از مدرسه دور نبود، می توانستم پیاده بروم.

با دیدن یک خانه نقلی سه طبقه در یک کوچه بن بست و محیط امن و آرامش کمی خیالم راحت شد.

قدمی جلو گذاشتم و با دلی پر تردید دستم را روی سوت بلبلی خانه فشردم. بعد از چند دقیقه صدای کشیده شدن کفش هایی روی زمین به گوشم رسید و بعد صدای مردانه بلندی که گفت:

- اومدم.

دستان عرق کرده ام را به شلوارم کشیدم و منتظر ماندم. در خانه که گشوده شد با مردی تقریباً پنجاه ساله که کلاه گرد و سفیدی روی سر داشت رو به رو شدم. کمی جا خورد از دیدن من، نگاهش رنگ آشنا داشت، گویا می شناخت من غریبه شده ی این روز ها را. هول کرده گفتم:



- سلام به روی ماهت جوون. بفرمایید؟!

- ببخشید مزاحمتون شدم.

- این چه حرفیه مراحمی.

- من...من...چجوری بگم، دنبال یه دخترم به اسم آرامش. گفتن اینجا زندگی میکنه.

مرد چند دقیقه ای خیره نگاهم کرد. از استرس، تمام تنم عرق کرده بود و این به شدت اعصابم را خورد می کرد.

- هر کی گفته درست گفته. الان خونه نیست. صبح رفت بیرون. میخوای بیایی داخل تا بیدار؟!

از اینکه گفته بود آرام من اینجا زندگی می کنه ته دلم یجوری شده بود. از همان هایی که نمی دانم نامش را چه بگذارم. هراس؟ ترس؟ آرامش؟

- نه مزاحم نمیشم. فقط نمی دونید کجا رفته؟

- والا پسر من خودم تو حکمت زندگی این دختر موندم.

با غم گفتم:

- چرا؟ مشکلی داره؟

- مشکل که آره. زندگی کی رو دیدی بدون مشکل باشه آخه جوون؟ بیا تو حرف می زنیم.

- آخه...

- بیا تو پسر من. اون درم پشت سرت چفت کن.

راهش را کشید و رفت، به ناچار داخل حیاط کوچک و دوست داشتنی که پر از درخت بود و دور حوض گلدان های سنتی چیده بودند شدم. تخت های سنتی که گوشه حیاط بود، این بهشت کوچک را زیبا تر کرده بود.

روی آن تخت ها که با گلیم سرخ رنگی فرش بود نشستیم و منتظر به مرد رو به رویم که عجیب به دلم نشسته بود نگاه می کردم که صدای زنی بلند شد.

جانان

- کی بود حاج آقا؟!

- حبیب خدا خانم. چاییت دمه؟!

- بله. الان میارم.

بی طاقت پرسیدم:

- میشه آدرس آرامش رو بدین؟

خیره نگاهم کرد و لبخند محوی زد.

- عجله دوست شیطونه پسر.

سرم و انداختم پایین و دستی پشت گردنم کشیدم.

- منم آدم صبوریم. ولی خسته شدم.

- منتظر معشوق بودن که خستگی نداره! داره؟

بهت زده به چشمان قهوه ای و گیرایش زل زدم. بعضی حرف ها از عمق نگاه هرکس پیداست. درست مثل شعر های فروغ که زیباست.

- خب، خب نه خستگی نداره ولی...

سکوت کردم. چی داشتم می گفتم به آدمی که نمی شناختم.

- ولی دلت تنگ شده؟!

هول کرده از سوء تفاهمی که ممکن بود شکل بگیره گفتم:

- من، من چجوری بگم، خوب راستش....

پرید بین حرفم و گفت:

- باید آقا مهبد معروف باشی نه؟

انگار روح از تنم پرواز کرده بود. با نفسی که به سختی بالا می آمد گفتم:

- بله. خودمم. شما منو از کجا می شناسید؟

- این ده سالی که حبس بودی از جذابیتت کم نشده.

با انگشت شصتم پشت ابرویم رو خاروندم. معما طرح می کرد این پیرمرد پنجاه ساله؟! زیاد از حد می دانست.

- من، سو تفاهم بود. نمی دونم چجوری بگم اون موقع...

- تو نمی خواد چیزی بگی، آرامش زیاد ازت میگه.

سکوت کردم؛ دانسته های مرد استرس و تشویشم را بیشتر کرده بود اما مهم حرفی بود که زده بود. آرامش از من زیاد می گوید؟

- آرام اینجاست دیگه؟

- بودنش که آره. همینجاست.

قلب بی طاقتم نیاز داشت به تایید این درگیری محاکمه پسند.

- حاج آقا!

به زنی که از پله های ایوان با سینی چای پایین می آمد نگاه کردم. معذب از جایم بلند شدم. حتی از نگاه او هم پیدا بود که مرا می شناسد.

- سلام.

- سلام پسر. خیلی خوش اومدی. منتظرت بودیم.

حاجی سینی چایی رو از دست زن گرفت و گفت:

- میری؟

- آره حاج آقا. زود میام. فقط حواست باشه این دختر اومد باز خودشو حبس نکنه تو این خونه ها. من کارش دارم.

جانان

- هی خانم. من پیرم برا سروکله زدن با این جوونا.

- حالا حواست باشه من زود میام.

حاج خانم که رفت باز به حاجی چشم دوختم که در حال بیرون آوردن کفش هایش خودش را روی تخت به عقب کشید.

- چی شده که اومدی دنبال آرامش؟!

با خجالت نگاهش کردم. سخت بود نداشتن جواب برای این سوال؟

- من فقط، فقط....

- فقط دوستش داری نه؟!

"هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او #مولانا"

هول زده گفتم:

- نه خب.

حاجی خیلی ریلکس لیوان چای رو به لب هایش رساند و آرام زمزمه کرد:

- اگه دوستش نداشتی ده سال پیش به جاش نمی رفتی زندون.

بیشتر از بیشتر می دانست. دقیق و بی کم و کاست. نگاه خیره ام را که دید مصمم تر از قبل گفت:

- هنوزم دوستش داری که الان اینجایی.

- من...

- خیلی عذاب کشید. بخشش.

- شما حاجی...

- ببخش میون کلامت میام. ولی زود قضاوت نکن. همیشه هر چیزی رو که ما می بینیم واقعیت نیست.

با صدای چرخش کلید تو در، انجماد خاصی به بدنم نشست، یه حس عجیبی ته دلم بود، حرف به معنای واقعی کلمه در دهانم خشک شد. خودش بود. خودِ خود بی معرفتش.

از سر جایم بلند شدم. لرزی که تمام بدنم داشت و استرسی که عین صاعقه تمام تنم را در بر گرفته بود باعث شده بود به سختی نفس بکشم. ثانیه ها گویی وزنه صد تنی حمل می کردند که انقدر دیر می گذشتند.

باورم نمی شد تمام انتظار ده ساله ام به پایان رسیده است. باورم نمی شد خودش است این لیلی بی عشق.

در خانه که بسته شد پشتش هنوز به حیاط بود. اگه الان می خواستم، دقیقا همین الانِ الان می خواستم او را محکم در آغوش بکشم و ببویم چه می شد؟ حتی ماه هم جلوی او از دلبری کم آورده.

دلم، وای دلم که لاکردار عجیب برای عطر موهایش نبض گرفته. نگاهم به سمت دستانش کشیده شد. وای که حسرت قفل کردن پنجه هایش در میان پنجه هایم همچنان در دلم باقیست. سر تا پایش را با حسرت نگاه کردم و وای به حال این دل احمق من. ای دل من، دل من، دل من، با من سوخته در چه کاری؟

خدایا واقعا عشق زیباست؟

این همه دوری، این همه درد، چه می خواهد از من بی توان؟

به خدا قسم مرا دیگر مجالی نیست. کاش این روزگار آرام تر از طاقت من تار بزند که به خدا قسم دیگر طاقت رقصیدن ندارم. الان است که برای لمس موهایش جان تسلیم کنم.

بهت که معنا ندارد؟ دارد؟! آن هم به ولله نمی دانم که نمی دانم.

چشمان عسلی و بهت زده اش بیشتر از قبل بی تابم کرد. اصلا چشمانش شروع واقعه بود.

" یا که به راه آرم

این صید دل رمیده را

یا به رخت سپارم

این جان به لب رسیده را # ملک الشعرا بهار "

جانان

بر خلاف درون آشفته ام سعی کردم ظاهر خونسردم را حفظ کنم و تمام بی‌قراری‌های دلِ پر تنگم را زیر ظاهر سرد و خشکم مخفی کنم. در این چند سال فهمیدم باید بازیگر خوبی باشم.

تمام آن حس‌های شیرین را با نفسی عمیق بلعیدم و جایش را به اخم دادم؛ وای که چه تیری کشید قلبم از این نقاب بی‌تفاوتی. با بهت لب زد:

— مَهَبْد!!

نیشخندی زدم و تلخ شدم. تلخ تر از تمام اسپرسوها.

— دیرتر تشریف می‌آوردین مادمازل.

— تو...

— چیه توقع نداشتی منو اینجا ببینی؟

— تو...

— فکر کردی می‌تونم از دست من فرار کنی؟ نکنه یادت رفته من همونیم که مو رو از ماست میکشه بیرون؟!

— تو...

— دقیقا می‌خوام بدون با چه اعتماد به نفسی خودتو جزو آدم حساب کردی؟

— تو...

— فعلا ساکت باش. وقت زیاد داری برای حرف زدن.

— تو....

— حالا حالاها باهات کار دارم.

با نفس عمیق و همان نقاب بی‌تفاوت برگشتم به سمت حاجی که بیخیال از عالم و آدم با چای سرد شده اش درگیر بود، گفتم:

— ببخشید مزاحم شدیم ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم.

جانان

حاجی نگاهی بینمان رد و بدل کرد و من بدون هیچ معطلی دست آرامش را گرفتم و از آن خانه بیرون آمدم. دوباره زیر لب غریدم:

- شاخ شدی واسه من. فکر کردی من نبودم حق هر غلطی رو داشتی؟ خونه بابات نمی خواستی بمونی برای چی خونه ی خودمون نموندی هان؟

- مهیب...-

- ساکت شو فقط. معلومه داری چه غلطی می کنی؟ می خوای باز یه گند جدید بالا بیاری؟

به جلو پرش کردم که با پشت ماشین برخورد کرد. کمی خم شد و آخ کوتاهی به زبان آورد قلبم تیر کشید و ناخودآگاه قدمی به جلو برداشتم.

- من...من!!

انگشت اشاره ام را تهدید وار جلوی صورتش تکان دادم.

- دروغ نمیگی.

- من...-

- توجیه نمی خواما.

- من...-

- تو بیجا کردی از خونه زدی بیرون. آدم شدی؟

- من...-

- شیطونه میگه....لا اله الا الله .

- مهیب؟

- بشین تو ماشین.

- من...-

– د انقدر من من نکن؛ نیم منم نیستی بچه، بشین تو ماشین.

با دزدگیر ماشین را باز کردم، منتظر ماندم تا سوار شود، در را محکم بهم کوبیدم و همزمان غریبدم:

– درست می کنم.

ماشین و حرکت دادم و مستقیم رفتم خانه. وقتی میگم خانه منظورم همان قصریه که با هزار آرزو برای آرامش چیده بودم که دو سال تمام در آن قصر در جدال قلب خودم و دل سنگ او جانم به لب رسید. منظورم از خانه قتلگاه احساسم است.

\*\*\*

از وقتی که به خانه برگشته بودیم چند ساعت گذشته بود. آرامش خودش را در همان اتاق همیشگی اش حبس کرده بود.

چیزی نگفته بود و من هم چیزی نپرسیده بودم. وقت داده بودم تا هم او هم من کمی آرام شویم. شک زده بود و من هم دست کمی از او نداشتم.

روی مبل نشسته بودم و سرم را میان دستانم گرفته ام. باید و پدر و مادرش را در جریان می گذاشتم. نمی شد بیشتر از این به خاطر این دختر پیر شوند. آبرویی که نماند حداقل بدانند حالش خوب است شاید دلنشین تر زندگی کنند.

با صدای باز شدن در اتاق سرم را بالا میاورم. چشمان پوف کرده و سرخس خبر از گریه طولانی مدتش می داد.

رو به رویم نشست و من به مبل تکیه دادم.

– منو چجوری پیدا کردی؟

– اون مهم نیست، آماده شو بریم خونتون.

اخم هایش درهم شد و با غم گفت:

– من اونجا نیام.

– من ازت نپرسیدم میایی یا نه، گفتم آماده شو.



نفسم را حبس کردم و سعی کردم کمی شیرین تر از مزه زهر باشم.

- من احمق به کنار، خانوادت چقدر باید از دست بی عقلی هات بکشن؟ هان؟ فکر کردی کی هستی که هر کار کنی خوبه و درست؟

سکوتش را که دیدم باز ادامه دادم:

- همه رو ذلیل کردی و بیچاره. کشت...

بلند شد و فریاد کشید.

- فکر کردی نمی دونم چه غلطایی کردم؟ چرا آقا اتفاقا خوب خوب میدونم، اما دیره. برای درست کردن همه چیز دیره.

دوباره به گریه افتاد. اشک هایش دلم را می لرزاند. دست خودم نبود نا آرام که باشد من هم طوفانی میشم.

- اونا فقط نگرانن. باید مطمئن بشند حالت خوبه.

- من اصلا آمادگی ندارم الان. هنوز از دیدن تو شکم. با اونا نمی تونم رو به رو شم.

خیره نگاهش می کردم و فکرم حوالی این می چرخید که چشمان نمدارش هم زیباست. موژه های بلندش موقع گریه مشکی تر می شوند.

- گریه نکن. من الان میرم اونجا ولی چند روز بیشتر بهت زمان نمیدم که خودتو جمع کنی و بریم دیدنشون.

فقط سرش را تکان داد و بیشتر از این ماندم با این حجم دلتنگی و چشمان ندار او کار دستم میداد.

بلند شدم و سعی کردم سرد باشم و بی توجه درست مثل همان روز های آرامش.

به اتاقم برگشتم و لباس هایم را عوض کردم بعد از این باید تکلیف زندگی خودمان را روشن می کردم.

بافت مشکی همراه شلوار کتان مشکی پوشیدم و جلوی آینه ایستادم. دستی به موهایم که بلند شد بود کشیدم و مرتبشان کردم. حتما باید یه آرایشگاه می رفتم. مذل موهای عجیب و جدیدی آماده است.

جانان

بیرون رفتم و او هنوز روی مبل نشسته. کلید ماشین را از روی میز بر می دارم و به آرامش که خیره ام است می گویم:

- از خونه بیرون نمیری تا برگردم.

چیزی نگفت و نمی دانست من دیگر آن مهبد آرام روزهای قبل نیستم.

- فهمیدی دیگه؟ هر چند هر جا بری خیلی راحت پیدات می کنم ول...-

- جایی نمیرم.

بح ثو ادامه ندادم و به از خانه خارج شدم. خیالم که راحت نبود برای همین در حیاط را قفل کردم می ترسیدم برگردم و نباشد و آن باز من جواب این قلب دیوانه را چه می دادم؟!

تا خانه پدر راهی نبود زود رسیدم و برای اولین بار از خدا خواستم تا کمی این مسیر کاش طولانی تر بود.

زنگ را فشردم و من دلم را جایی میان آن خانه جا گذاشتم.

- بیا تو پسر.

وارد حیاط شدم و به گمانم آرامش کمی لاغر تر از قبل شده. زیر چشمانش هم گود رفته. پخته تر از قبل به نظر می رسید و هنوز هم مثل روز اول زیبا بود و من...؟ من هم به اندازه روز اول عاشق بودم.

در ورودی باز شد و آرش بیرون آمد.

- سلام خوش اومدی.

- ممنون. بابا هست؟

- آره.

درو پشت سرم بستم و گرمای خانه به تنم نشست.

- چته انقدر استرس داری؟

- من؟ چیزی نیست خوبم.

وارد نشیمنگاه شدیم و به پدر با روی باز و لبخند ازم استقبال کرد.

- سلام پسر چند روزه سر نزدی به ما.

- سلام شرمنده به خدا. کار پیش اومد الانم اومدم یه خبر مهم بدم و برم.

بروم قبل از اینکه آن آهوی وحشی باز از چنگالم بگریزد.

- خیره چی شده باز؟

- خیر که هست. خبر خوبیه.

- می شنویم پسر.

دستی به پیشانی عر کرده ا کشیدم و هنوزم هم نفهمیده چرا موع استرس عرق می کنم؟

- تونستم آرامش و پیدا کنم.

آرش با بهت گفت:

- چجوری آخه؟

- با کمک حمید. الان خونس.

- خوب چرا نیاوردیش؟

- چیزه میگه که...

- نمی خواد من و ببینه؟

- این چه حرفیه پدر من؟ اتفاقا خیلی هم دلش تنگ شده.

به پدر نگاه کردم معلوم بود حال خوبی ندارد. مادر هنوز چشمانش لبالب اشک بود و آرش...

نمی دانم دقیقا چندمین سیگاری بود که روشن می کرد ولی در این چند ساعت فک منقبض شده اش هنوز چفت هم بود و نفس هایش به سنگینی هوای عصر جمعه.

جانان

- آرامش آمادگی نداره الان باهاتون رو به رو بشه می خواد اگ...

- اون خیلی بیخود می خواد.

به آرشی که بالاخره آتشفشانش فوران کرد نگاه کردم.

- می خوام ببینمش.

- آرشی الان ک...

- به جهنم که آمادگی نداره.

- آرشی!!

به پدر که خیره آرشی بود نگاه کردم. سونامی های این خانواده زیاد طغیان آمیز بوده اند.

آرشی باز تمام عصبانیتش را در فک چفت شده و دستان مشت شده اش جمع کرد و لب از لب باز نکرد. پدر رو به من گفت:

- هر وقت آمادگی پیدا کرد بیارش اینجا.

- چشم.

آرشی با شتاب از روی مبل بلند شد و فریاد زنان گفت:

- همین الان. همین الان میاریش اینجا.

بلند شدم و سعی کردم با آرامش حرف بزنم.

- خواهش می کنم بزار آرومتر که شد بیارمش.

- بی غیرتم کرد.

- آرشی!؟

کف دستانش را به صورتش کشید و با درد نالید:

- دختره ی احمق بی غیرتم کرده حالا آمادگی نداره برای من؟

نبود آرامش درد بود برای آرشی که تمام عمرش را به زن ها احترام گذاشته بود. حالا این بزرگترین بی احترامی به مردانه هایش بود. درکش می کردم. حتی بهتر از او. چون من هم مردانه هایم کم ویران نشده بودند.

- هنوز تو شوکه. بزار یکم آرام بشه خودش میاد.

آرش دیگر چیزی نگفت. ولی من می دانستم خشم او چیزی نیست که به این زودی ها آرام شود.

یک هفته گذشته بود و وقت این بود که آرامش با خانواده اش رو به رو شود. هرچند این چند روز اخیر با حالت تهوع دائمی اش استرس به جانم انداخته بود. وضع معده اش بدتر از چیزی بود که فکرش را می کردم.

ماشین را جلوی خانه پارک کردم و از گوشه چشم به آرامش که با رنگی پریده و دستی که جلوی دهانش گرفته بود به در خانه پدری اش نگاه می کرد، خیره شدم.

از دستش خیلی عصبی بودم و ناراحت. اما چه کنم که این دل لامروت تمام بند بندش به جان او بند بود.

- آرام!!

با چشمان لبالب از اشکش نگاهم کرد و دلم پر کشید برای در آغوش کشیدنش.

- نگران چی هستی؟

- من...

- گوش کن آرام. فقط گوش کن. اونا خانوادتن. خانواده ای که ده سال در به در دنبالت بودن و پیدات نکردن. پدرت هنوز همون آدمه. فقط از دوری و نگرانیت یکم قیافش پیر تر شده. مادرتم هنوز همون زن آرامش بخش و دوست داشتنیه. آرشم که خودت میشناسی نگم برات حفظ آبروشه. نگرانی و استرست الکیه.

اشک هایش راحت تر از آنچه که فکر می کردم جاری شد. قبل ها به این راحتی گریه نمی کرد. انگار تو این چند سال دوری دل نازک شده بود.

- اگه...اگه نخوانم...اگه دیگه دوستم نداشته باشن. اگه...

بازوهایش را گرفتم و به سمت خود کشیدمش. تمام دلهره ی این روز هایش ترس از دوست نداشته شدن بود و بس.

- نخوانت؟ دوست نداشته باشن؟ دیوونه ای!! تو بی شک دیوونه ای.

دیوانه بود. مگر می شد همچین عروسی را دوست نداشت؟ می شد واقعا؟ اگر همچین چیزی می شد بی شک من اولین نفری بودم که از این شدن استقبال می کردم.

با دستانم صورتش را قاب گرفتم و با انگشت های شصتم اشک هایش را پاک کردم.

- قبلنا انقدر لوس نبود.

گوشه چشمانش چین خورد و من به یاد آوردم که این دختر قبل تر ها همیشه به خاطر صدای بلند خنده هایش اخم می کردم و انگار این قبل تر ها خیلی خیلی قبل بود از تمام آنچه که این دختر شده بود.

" رسالت عشق است:

شدن آنچه که نیستی. "

کمی که آرام شد به سمت خانه راه افتادیم. جلوی در با استرسی ناشیانه پا هایش را تکان می داد و رنگش به زردی میزد.

دستم را روی زنگ فشردم و بدون اینکه کسی سوالی کند در با صدای تیکی باز شد.

مردد به من نگاه کرد. دریغ کردن لبخند آرامش بخشم الان از او بی رحم ترین کار دنیا بود. لبخندی به رویش پاشیدم و دستم را به سمتش دراز کردم. وقتی دست های سرد و لرزانش را در دستم گذاشت از سردیش بهمنی در وجودم رخ داد بی وصف.

کشیدمش داخل خانه و حیاط طویل را طی کردیم. در ورودی با شتاب باز شد مادر با عجله بیرون آمد. با بهت و اشک هایی که از چشمانش جاری بود از پله ها پایین آمد و دستانش را از هم باز کرد و از ته دل هق زد:

- آرامش...مادر....آرامش....

آرام و محکم در آغوشش کشید، صدای گریه هر دو بلند شد. دستی بین موهایم کشیدم و کاش این لحظات پر غم تمام شود. کاش زندگی کمی روی خوشش را نانمان بدهد.

از گریه های اسطوره زندگیم و سیلی پر حرف برادری که بعد از یک هفته آتش خشمش خوابید حرفی ندارم بزنم تا آرامشی که مغموم و گرفته خودش را به اتاق پر خاطره روز های جوانی اش دعوت کرده بود و هیچ کس بیشتر از من درک نمی کرد که این منجلابی که من و آرام در آن گیر کردیم خون بهایش جوانی مان است و بس.

گاهی واژه ها کار دست آدم می دهند. گاهی با آوا شدنش، گاهی در گلو گره خوردنش.

واژه هایی که تا پشت لب ها بالا می آیند و زده نمی شوند درست مثل فریاد های بیست که در گلو از نطفه خفه شود؛ درست مثل بغض هایی که اشک نشود. واژه ها بی رحم ترین سلاح برای زنده به گور شدن است.

بعد از چند روز از خانه پدرش برگشته بودیم. وقتی آرش جلوی روی همه گفت آرامش و طلاق بدم، محکم و قاطع گفتم: نه.

اما آرامش فقط سکوت کرده بود و خیره نگاهم می کرد.

به پیشنهاد مامان الهام قرار شد یه سفر کوتاه بریم و زندگی مان را از نو شروع کنیم.

از نو؟ فکر کردن بهش تمام اعصابم را بهم می ریخت.

از حال نگاهی به اتاق انداختم. باز هم شقیقه هایم تیر کشیدن، فایده نداشت. آرام نمی شدم. من از بنیه شعله ورم. اینگونه آرامش در کار نیست.

به سمت اتاق رفتم، به آرامشی که با دستمال مرطوب به جان صورتش افتاده بود نگاهی کردم. وقتی چشمای عسلی نفس گیرش باز کرد منو پشت سرش دید، روی صندلی چرخید. انگار او هم فهمیده بود که الان وقت روشن کردن تکلیف زندگی مان است.

قدمی دیگر جلو گذاشتم و درست جلوی صندلی اش یک زانویم را روی زمین گذاشتم و نشستم. نگاهم روی صورتش چرخید. دستم رو جلو بردم و دستمال و از دستش گرفت و به پشت سرش پرت کردم.

سکوت کرده بود. منگ بود و انگار در عالم دیگر. نفسی گرفتم و با فشردن زانوهایم به پارکت سعی کردم کمی از خشم بی سابقه وجودم را مهار کنم. چه شده مرا؟!!

- خوش اومدی به خونه.

- مهبد من....

انگشت اشاره ام را روی لباس گذاشتم و وادار شد به سکوت.

- هیش. نمی خواد چیزی بگی فقط گوش کن. از امشب می خوام برات یه زندگی جدید درست کنم. زندگی که لیاقتش و داشته باشی. از امشب می خوام بزارم تو حسرت، تو حسرت یه زندگی عاشقانه، حسرت ذره ای عشق، یه شب خاطره انگیز، حسرت تموم آرزوهات.

چشمان مهبوتش لبالب اشک شد. به ثانیه نکشید قطرات درشت و براق اشک از چشمانش جاری شدند.

- اینجا دیگه برات آخر دنیاست؛ جای تاوان دادنته. تاوان تمام زخم هایی که به غرورم زدی، تاوان مردونگی که با بی رحمی برام زهر کردی، تاوان غیرتی که باهاش لطم کردی، باید زجر بکشی، باید دلم آروم کنی با اشکات.

با دستام صورتش و قاب گرفتم و با انگشت شصتم هم صورتش را نوازش کردم هم اشکش هایش را پاک کردم.

دلم نمی خواست اصلا به این فکر کنم که با اذیت شدن او خودم دوبل اذیت می شوم، باید تنبیه شود.

- از خدا می خوام هیچ وقت اشک چشمت خشک نشه تا معنی بی رحمی رو بفهمی، بفهمی با اون بازی احمقانه ات چه بلایی سرم آوردی، گریه برات کمه، باید خون گریه کنی. به جهنمت خوش اومدی خانمی.

دستانم را از صورتش به سمت دستانش کشیدم و محکم میون پنجه هایم فشردمش.

- ازت متنفرم آرامش. اینو هیچ وقت یادت نره.

به سرعت از اتاق خارج شدم و درو محکم کوبیدم. بغض کرده بودم و بدنم داغ بود. هر کار می کردم نمی توانستم با او خوب باشم. آن هم نه تا وقتی که نمی دانم بین او و اهورا چه بوده!

و تا نمی فهمیدم آرام نمی شدم. سخت بود عذاب دادن اوایی که از روز اول همه ی من شد ولی تا ذهنم و دلم آرام نگیرد همین است. عذاب و عذاب.

\*\*\*\*





## فصل دوم

سکوتی پر حرف، پر فریاد

"چه کنم با غم خویش؟"

که گهی بغض دلم می ترکد

سقف خانه اش چکه می کند

دل تنگم ز عطش می سوزد

قلبی در سینه ام از تپش می ایستد

شانه ای می خواهم

که گذارم سر خود بر رویش

و کنم گریه که شاید کمی آرام شوم.

ولی افسوس، افسوس که نیست."

سکوت...

سکوت...

سکوت....

چه ملودی زیباست این سکوت ممتد خانه؛ خانه که چه عزز کنم ویرانه ای که آرام برایم ساخته است. هنوز هم  
برایم سوال است که این عشق از من بینوا چه می خواهد؟ وقتی من حتی برای خودمم گم شده ام... این عشق مرا در  
همه چیز گم کرده است.

"مهمان سکوتم بشوی

صدای زلزله ها را می شنوی."

سه روز می گذرد و دلم لک زده لبخند جذابش را....از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم چراغ های خاموش خانه باز چشمانم را زد.

"تاریک باد

خانه ی مردی که

برای زنی که

دوستش دارد نمی جنگد."

روی مبل نشستم که چراغ حال روشن شد و چشم در چشم آرامش که پشت آپن درست رو به رویم ایستاده بود شدم، نگاهش جور خاصی بود دلتنگی، عصبانیت، غم و درد همه از آن جام عسلی اش شعله می کشید.

- بازم آرامشم و بهم زدی. خاموشش کن.

چراغ خاموش شد، به سمت آشپزخانه رفتم؛ کتری را آب کرده و روی گاز گذاشت، به نور کمی که از شعله های آتش زبانه کشیده بود نگاه می کرد.

- مهربون شدی؟! بازی جدیدته؟

دل شکستن بلد نبودم هر چند که من مرد خوب روزهای بد بودن او بودم!!

تلخ شده بودم، درست مثل زهر هلال. شیرینی ام برای این دختر کار دستم داده بود. امکان نداشت دوباره مثل آن موقع ها عمل کنم.

- از اولم دنبال بازی نبودم.

صدایش خسته بود و من هنوز در حسرت بوسیدن صدایش، که تمام جانم را به لبم می رساند.

به خدا قسم این جان به لب رسیدن و جان ندادن هم برای تو زیباست.

جانان

با اخم نگاهش کردم. جنس نگاهش را خوب می شناختم. نگاهش مثل همان نگاه روز آخر در اتاق نمناک بازداشتگاه بود. ترسیده و مبهوت.

این دفعه از چه ترسیده؟

- آها میشه بگی اون وقت مادمازل دنبال چی بودند؟!

بی حرف خواست از آشپرخانه خارج شود که جلوی راهش را سد کردم و از میان دندان های چفت شده ام غریدم:

- خوش دارم یکبار دیگه باهات حرف بزنم و عین گاو سرتو بندازی بری. ببین اونوقت چه بلایی سرت میارم.

از کی زور مردانه ام را اینگونه نامردانه به رخ می کشیدم؟ چقدر عوض شده بودم. کاش بشکند دست روزگار که هر چه نوشته تلخ است و زهر آلود.

برای لحظه ای حسرت تمام خوب بودن آن روزهایم در مقابل چشمانم جان گرفت. حقش است. بیشتر از این ها حقش است. خودش بدم کرده است. من الان را خودش با دستان خودش ساخته است.

- فهمیدی چی میگم یا ترجمه کنم واست؟

- فهمیدم.

حرف گوش کن شده؟ عجیب از آن زبان دراز و گستاخ خبری نیست. بی حرف و بی توجه از کنارم گذاشت. تمام قلبم تیر می کشید او هنوز هم مرا نمی خواست. اگر اعتراضی برای اینجا ماندن نداشت تنها به خاطر حس عذاب وجدانش بود.

با حرص آشکاری دستانم را میان موهایم کشیدم و به سمت اتاق رفتم. به شدت به هوای بیرون از خانه احتیاج داشتم. از خانه خارج شدم و بدون آنکه بدانم کجا می روم فقط می خواستم از وحشت بد بودنم دور شوم.

پیاده رفتم. حس می کردم این ده سال حبس خیلی چیز ها رو ازم گرفته و ته بدبختی تمام این از دست دادن ها می رسید به آرامش.

" پرید از دلم عقل، گریخت از سرم

تا به کجا کشد مرا مستی بی امانِ تو #مولانا "

حس می کردم بیشتر از هر وقت دیگری عاشقش هستم، یک عشق جنون آمیز و از یک سوی دیگر با تمام وجود از او متنفر شده بودم. به خاطر تمام چیز هایی که می توانستم در این ده سال به دست بیارم و به خاطر او نشد و عجیب این دل شکسته ام کمی ناز کشیدن می خواست.

" برسان سلام ما را به رفو گرانِ هجران

که هنوز پاره ی دل،

دو سه بخیه کار دارد....#شهریار "

نمی دانم چقدر راه رفتم و فکر کردم به تمام سال هایی که عجیب و غریب گذشت. وقتی به خودم آمدم که پشت در خانه بودم. این خانه که نه، خانم داخل خانه درست مثل یک مغناطیس عمل می کرد و تمام من مثل براده های آهن به سویی جذب می شد.

در را با کلید باز کردم و وارد شدم. آرامش را پشت پیانو دیدم. عجیب دلم برای نواختنش هم تنگ شده بود. خیره نگاهم کرد و من بی توجه به او به سمت اتاق رفتم. نقاب بی تفاوتی ام را هنوز هم حفظ کرده بودم و اصلا قادر به شکستنش نبودم. کار ها داشتم با این دختر.

دستش روی کلید ها حرکت کرد و به در بسته اتاق تکیه دادم و چشمانم را بستم که صدایش در خانه پیچید و زانو های من بود که لرزید و روی زمین فرو نشستم. حقم بود؟ این همه طغیان و درد حقم بود؟

- مرا ببوس....مرا ببوس... برای آخرین بار....تو را خدا نگهدار....

باید محکم باشم و قوی. با تمام درد نفس گیری که در قلبم داشتم بلند شدم و از اتاق خارج شدم. صدایش مرا به سمت خود می خواند.

- که می روم به سوی سرنوشت...بهار ما گذشته...گذشته ها گذشته...برم به جستجوی سرنوشت...

کنار گوشش لب زدم:

- مرا ببوس.

دستانش از حرکت ایستاد و صدای نت های دلنواز قطع شد. به سمتم برگشت و با بهتی محو به صورتم خیره شد. نگاهم را روی صورتش چرخاندم و در آخر باز در عسلی هایش گم شدم. بس بود. دوازده سال دوری بس بود.

فاصله صورتش با صورتم کمتر از سه انگشت بود و بعد از این همه سال یک بوسه که دیگر حقم بود؟!

\*\*\*

" شش ماه بعد "

خاطره ها، حرف ها، دعوا هایمان فریاد مانند در سرم تاب می خوردند.

نمی دانم الان که دارم این خاطره ها رو مرور می کنم آرام کجاست؟ بعد از آمدنش زندگی مان به معنی واقعی کلمه جهنم شد.

یه جهنم واقعی که هر چی بیشتر بهش فکر می کنم بیشتر عصبی میشم. بیشتر متنفر می شم؛ در این دوسال زندگی به سادگی به این پی بردم که خواستنش مرگه و تنفر از او زندگی.

من سال هایی زیادی بین مرگ و زندگی دست و پنجه نرم کردم و حالا نیست. شش ماه است که رهایش کردم. از عذاب دادن خودم و خودش رهایش کردم و او همچون پرنده ای پرواز کرد به سمت آشیانه ای دور.

بعد از دوسال عذاب تنها چیزی که خواسته بودم، دوری اش بود. دوری که یک زندگی آرام در فرانسه با ادامه تحصیل در رشته مورد علاقه اش را برای او رقم می زد و او انگار عادت کرده بود به عذاب کشیدن به دست من که این دوری را نمی خواست.

ولی دلم دیگر گریه ها و غم چشمانش را نمی توانست تاب بیاورد. از روزی که با او بد شدم با خودم هم غریب شدم. دو سال با دروغ با هم زندگی کردم. غم بزرگم از این است که من و او دیگر آن آدم های سابق نیستیم.

حالا شش ماه می گذرد. شش ماه بدون اکسیژن و درد گذشته ولی می دانم که من بعدش نمی گذرد. به والله زندگی که هیچ، مرگ هم بی او نمی گذرد. سال های پیش هم به این نتیجه رسیدم که باید باشد. وقت هایی که نیست در و دیوار خانه نه رنگ دارد نه بود. همه چیز مثل این است که در یک روز در یک ساعت مشخص گیر کنی و همه چیز تکرار یک چیز باشد و من چقدر بیزارم از تکرار این تکرار مداوم.

پشت پیانویی که اولین خاطره بوسه از معشوقم بود نشستم.

تک به تک سلول های بدنم تیر می کشد. تک به تک سلول های بدنم گویی مخدر کم دارند. قلبم با هر تپش نام او را بر زبان جاری می کند و من چه کنم این قلب زبان نفهم را که حتی عقل را هم قانع کرده است؟

جانان

برای چندمین بار نمی دانم ولی باز بغضم را پس می زنم. درسته قورتش می دهم. کسی در دلم می گوید:

- زنگ بزن بهش.

عقلم با تمام قوا فریاد می زند:

- نه خر نشو.

دلم باز می نالد:

- مگه دلت واسه چشماش تنگ نشده؟!

عقل باز تازیانه می زند:

- تنگ شده که شده، چقدر تو بری سمتش؟!

دلم زار میزند:

- راضی هستی به بودن نصفه نیمش!

عقلم پوزخند میزند:

- همیشه مثل احمقا تو دنبالش باش، باشه؟!

نمی دانم چه کنم از دست این دل و عقلی که کل روز کارشان همین است.

شانه هایم سنگین است از نبودنش و دل تنگی دارم که عجیب دلتنگی می کند.

کاش دلم دل بکند از تمام او. کاش می گذشت از تمام او.

این دفعه عقل شرمنده می گوید:

- من چگونه بگذرم از تمام خودم؟! این دیگر منطقی نیست.

دست هایم را بی هدف روی پیانو می فشارم؛ صدایش در گوشم طنین می اندازد.

- مرا ببوس....مرا ببوس....برای آخرین بار...خدانگهدار....



دستانم متوقف شد. آخرین بوسه بود؟! چه کرده بودم؟ چرا خشمم تمام نمی شد؟ کاش بخشیده بودمش!

شاید می توانستم عاشقش کنم اما اهورا چی پس؟

او را که اول در زندگی ام غول شد و حالا در ذهنم همچون هیولایی زخمی جولان می دهد را چگونه پاک کنم؟ درست که نیست، درسته که خیالم راحت از نبودنش برای آرامشم ولی با ذهنم تمام دنیا می چه کنم که نمی دانم جای کدام یکی از ماست؟

ده سال عمرم رفت. ده سال تنهایی ام در مقابل چشمان نفرت بار مردم گذشت و تنها همدم سکوت بود. سکوتی که اگر به چشمانم نگاه می کردی کر می شدی. سکوتی که در تنهایی هم قدم میزد و دستانم را محکم می فشرد. زخم زبان شنیدم و مرهم فقط مشت های باز نشده ام بود. تمام رگ هایم تنم درد می کند و قلبم بیشتر.

چه میشد اگر می توانستم باز باور کنم، باز اعتماد کنم، من هنوز هم عاشقم!

شب قبل از رفتنش را به یاد آوردم.

" سکوت سیاهی شب با صدای حق هقش می شکند. بوی عقاید کهنه تمام وجودم را در آغوش می کشد. با دستان سردم شقیه هایم را ماساژ می دهم و دلم از این همه غصه مچاله می شود.

حس می کنم که بعد از یک ساعت گریه هنوز هم احساس خفگی می کند، لعنت به شب های پنجشنبه. لعنت به دل گرفته ی او.

همه ی وجودم را او هام فرا گرفته، کاش می فهمیدن من هر شب میمیرم، میان خشونت هایی که نمی دانم از کجا در وجودم سرکشی می کنند و من حالا امشب به طغیان افتاده ام.

دلم می خواهد تمام فریاد هایی که در گلو بسته ام، تمام درد هایی که رقصیده ام را دود کنم، با نخی آتش گرفته در خیابان های شلوغ قدم بزنم و اصلا به این فکر نکنم که همسرم، زنم، تاج سرم تنها تا ساعت سه صبح در خیابان جولان می دهد.

ماشینی بوق می زند. بی توجه رد می شود و قلبم مچاله می شود. میان افکارم به این می اندیشم بوی ونستن لانه کرده در تار و پود او چقدر آزاردهنده است.

از ماشینی پیاده میشم با فاصله نچندانی پشت سرش قدم می زنم. توانسته بودم راضی اش کنم برای جدایی در حالی که دل خودم رضا نبود برای این تصمیم. ولی بخاطر خودش بود. کمتر عذاب می کشید و من کمتر از عذاب او پریشان می شدم.

"ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم؟ #مولانا"

فاصله ام را با او کم می کنم و بازویش را می گیرم؛ گرمای آشنایی تمام احساسات مردانه ام را تحریک می کند، لعنت به تو.

چشم های عسلی اش سرخ است و نگاه من در نگاهش گم می شود. بازویش هنوز سخت میان انگشتانم فشرده می شود و صدای نفس های تندش خبر از بغض بی حدش میدهد.

بوی سیگار لانه کرده روی کت اسپرت مردانه ام با بوی عطر و سیگار او باز خنجری بر روی قلبم شد. ورق برگشته بودم. روزی او مرا زجر کش کرده بود امروز نوبت من بود. به سمت ماشین که راه افتادم؛ لب زد: - گشتمه.

می دانستم دوست ندار تنها چیزی بخورد و به خاطر این ناهار را خانه نیامده بودم. از قسط نبود از ترس اینکه با حرف هایم آزارش بدهم به خانه نیامده بودم.

از گوشه چشم نگاهم کرد و محکم در ماشین نشاندمش و تمام حرصم را روی بستن در ماشین خالی کردم.

داخل که نشستم به نیم رخش نگاه کردم، کلافه نگاهم را گرفتم و از شیشه دودی به خنده ی آدم ها نگاه کردم و باز فکرم حوالی این چرخید که این شیشه دودی هم یکی دیگر از عقاید کهنه ی من است.

- نتیجه تربیت هدفمند من جولان دادنت تا ساعت سه تو خیابان هاست؟

آرام حرف میزد و لی لحنم خشونت را داد میزد. عصبی بودم ولی نه از او از خودی که نتوانسته بود بگذرد عصبی بودم.

- تا جایی که من می دانم مردم وقت برای تربیت فرزندشون می زارند نه همسرشون.

تند نگاهش می کنم. شماتت بار و عصبانی. گاهی به این اندیشه می کنم که اگر چشمان و دستان مرا به جای زبانم بگیرند لال می شوم.

چشمان سرخ از اشکش را در چشمان شبرنگم می چرخاند و یاد آوری می کند:

– گشمنه.

تمام تار های عصبی ام تیر می کشد، فریاد میزنم. پنجره های اتاق کوچک ماشین می لرزد، چشمانش را می بندد.

– من از پس تربیت شیر و پلنگ برمیام ولی هنوز نتوانستم تو رو تربیت کنم.

نگاهش را گرفت و به رو به رو خیره شد، تند نفس می کشید و من هر لحظه منتظر شکسته شدن فرمان میان

انگشت هایم بودم، امشب عجیب آرام روی دلش خط می انداختم.

– من نمیخواهم برم...–

حرفش تمام نشده ماشین را کشیدم گوشه ی خیابان و با تمام زورم پایم را روی ترمز فشار دادم، صدای جیغ لاستیک ها در گوش هایم می نشیند و به جلو پرت می شود اما قبل از برخوردش به شیشه دستم را مقابلش قرار می دهم که خدایی نکرده آسیبی نرسد به تمام جانم.

از نوع ترمز گرفتنم چشم هایش دو گوی بزرگ شد و کمی طول کشید تا به حالت اول برگردد.

– تو حرف حساب توی کله ی پوکت فرو نمیره؟ صدبار نگفتم خوش ندارم زنم تا دیر وقت تنها تو خیابان باشه!

خونسرد نگاهش کردم. تهی از احساساتی که جلوی او تظاهر می کردم. چقدر سخت بود نقش بازی کردند، بیچاره بازیگر ها چه می کنند!

– منم صدبار گفتم از اینکه تنها ناهار بخورم متنفرم.

– آرام داری دیوونم می کنی.

خندید. مستانه و بلند. اشک هایش جاری شدن با حالت خاصی نگاهم کرد. دستم را میان موهایم بردم و به عقب کشیدم شان.

– مردن من تقصیر توئه، بعد من تو رو دیوونه می کنم؟!–

– ما زندگی آرومی داشتیم خودت خرابش کردی.

جانان

- زندگی آروم!! من اگر اینجا هستم به خاطر انتخاب توئه.

آرام لب زدم ولی شنید:

- انتخاب غلطی نبود.

- غلط نبودم و روزی صدبار غلط کردی به نافم می بندی؟!

- آرام؟؟

- از عذابم لذت میبری؟!

محکم بازوهایش را می گیرم و تکانش می دهم و باز فریادم پنجره ها را می لرزاند.

- چرا انقدر خودخواهی؟ مگه نمی بینی اگه میگم برو واسه خاطر اینه که کمتر اذیت شی؟ واسه خاطر اینه که خاطرت عزیزه که دارم باز ازت می گذرم.

- خودخواه؟؟ تو منو به زور زن خودت کردی، به زور تو خونت نگهم داشتی بعد به من میگی خودخواه؟ باشه آقا من خودخواه. من احمق، عوضی، هر چی تو میگی درست، مگه نمیگی به خاطر منه؟ من نمی خوام برم.

آرام عصابم را خط خطی می کرد. روزی بد جور کمر مرا خم کرده بود، عاقلانه اش این بود که نمانم، ولی نمی دانم چه سری داشت وجود این دختر که نمی توانستم از او بگذرم.

به صورتش نگاه کردم و عمیق ترین حرف دلم را به زبان آوردم:

- نمی گذرم ازت آرام. به والله نمی گذرم.

دست چپم را بالا می آورد و مقابل چشمانم می گیرد.

- من زنتم. هر چند شناسنامه ای، هر چند بد، ولی زنتم مهبد. نمی خوام دور شم ازت.

دستم را روی میج سردش که دور دستم حلقه شده است می گذارم.

- من پشیمونم.

بغض کرد و لجبازانه مثل کودکی که به زور عروسکی را می خواهد با عجز گفت:

- بفهم پیشمونم، تو رو قرآن بفهم مهبد.

جوابش را ندادم. برایم جالب بود که از این بحث تکراری خسته نمی شود. دردش را هم که نمی گوید. ولی من خوب دردم را می دانستم.

- چه مرگته آخه دختر؟

- تو بگو دردت چیه که انقدر خودت منو عذاب می دی؟

- دردم آبرویی که به باد دادی. (فریادی میزنم) دردم اسممه که افتاده سر زبونا.

- اگه بقیه نمی فهمیدن تو بازم مشکلی نداشتی؟

چشمانم هر لحظه سرخ تر میشد و این دختر چه می خواهد از من؟ تو رو قرآن کسی بیاید حالی اش کند که دیگر جانی برای جنگیدن ندارم.

- گذشته خون به مغزت نمی رسه داری چرت میگی.

دست خودم نبود فریاد زدم، حرف هایم هیچ کدام دست خودم نبود.

- ما زن و شوهر بودیم؟ نخیر خانم. انگار حرفات یادت رفته.

با یاد آوری شرایطی که برایم گذاشته بود بیش از بیش عصبی شدم و با خشم نالیدم:

- از اینکه جلوی همه تظاهر کنیم که عاشق همیم دیگه خسته شدم. از اینکه این همه سال نذاشتم هیچ کس بفهمه چه زخمایی بهم زدی خسته شدم آرامش.

حرف هایم که تمام شد از ماشین پیاده شدم، به سرفه افتاده بودم. سیگاری آتش زدم و با پک های عمیقم به جانم افتادم. دود این سیگار را که می بین یاد دود شدن خودم می افتم و عجیب آتش می گیرم.

بازویم کشیده شد و به اویی که همچون کودکی اشک می ریخت با درد نظاره گر شدم. خدا چرا تمومش نمی کنی؟! - یه فرصت.

لجبازانه سرم را چپ و راست کردم که فریاد کشید:

- لعنتی یه فرصت می خوام. نمی تونم برم مهربد. این کارو نکن با من تو رو خدا.

او که مرا دوست ندارد چرا دست از عذاب وجدانش نمی کشد و برود؟!

- آروم باش. بشین داخل ماشین صحبت می کنیم.

- آروم باشم؟ تو هیچی نمی دونی. هیچی!!

فریاد میزد. توجه مردم به ما جلب شده بود و توجه قلب من به صورت باران زده اش.

- آرامش!!

- خواهش می کنم برو. می خواهم تنها باشم.

- این وقت شب تنهات نمی زارم بشین تو ماشین بریم خونه تو اتاقت هرچقدر خواستی تنها باش.

پایش را روی زمین کوبید می دانستم سرو کله زدن با این آدم مثل آب را در هاون کوبیدن است. بنابراین دستش را گرفتم و باز به سوی ماشین کشیدمش.

- گشتمه.

- بشین تو ماشین یه چیزی برات می گیرم.

خودش را روی صندلی ماشین انداخت و هق هقش را آزاد کرد.

- امان از دست تو. فکر نکن با این کارا طلاق میدم. هنوز خیلی مونده تا تلافی تموم کارات و سرت در بیارم.

با التماس چرخید سمتم و به ساعدم چنگ زد.

- هرکار میخوای بکنی بکن، اصلا منو بکش. ولی دورم نکن. م...

"سهل بُود ترک دو عالم،

ولی ترکِ رخ و زلف تو نتوان گرفت. #امیر خسرو دهلوی"

با داد بلندی که سرش کشیدم، حرفش رو خورد. مشت محکمی به فرمان زدم و دستش رو از دستم آزاد کردم و به سمتش چرخیدم:

– خفه شو خب؟! فقط خفه شو "

دو سال قبل از آن ده سال کذایی تمام زندگی ام به التماس گذشته بود. التماس خوب بودنش، خوب شدنش. التماس پابند زندگی شدنش. نشد که نشد. ده سال عمرم را سپری کرده بودم به خاطر کار نکرده.

کیان؟ او را چه کنم؟

شانه هایم تیر می کشید زیر بار این شرمندگی. فردا حکم آزادیش می رسد و من چه بگویم به کسی که هم خون نبود، برادر نبود، ولی برادری را در حق من تمام کرد؟!

چگونه دوباره مثل قدیم ها خیره شوم در چشمان قهوه ایش و دستانم را دور شانه هایش بی اندازم؟!

اینهاست که تمام شیرینی ام را به زهر تبدیل کرده. باز دستم را روی کلاویه ها می کشم و صدایش مرا یاد روزی که در این خانه تنها شدم می اندازد. این بار برای دل خودم می نوازم.

– این روزا من خیلی دلم تنگه برات... کاشکی می شد یه روز پیام سر بذارم رو شونه هات... همیشه فکر بودنت چشم و چراغ خونه بود... دلم برای دیدنت دنبال یک بهونه بود... یه وقت نگی که از زمونه سیر شدی... یه قلب مهربون داری با اینکه پیر شدی....

دلم بیشتر نواختن می خواست ولی انگار روح از انگشتانم پر کشیده بود. بی ثبات روی کلاویه ها ماند و نگاه تار و ناباورم به نت ها که بهم دهن کجی می کردند.

او نیست من برای کی می نوازم؟

از پشت پیانو برمی خیزم و قدم اول را بر نداشته خانه دور سرم می چرخد صدای گریه آرامش در گوشم می پیچد و دستم را به کاناپه می گیرم که نقش زمین نشوم.

" یاد تو ز خاطرم فراموش نشد. # خاقانی "

جانان

جایی نزدیک به کاناپه زانوهایم خم می شود. دست روی گوش هایم می گذارم و هنوز هم چشمانم تار است. هنوز هم دلم برایش تنگ است. هنوز هم قلبم با هر تپش نام او را صدا می زند. هنوزم هم سلول های بدنم مخدرم را کم دارند. و من تنها در یک سوال غوطه ورم.

معتاد رو یک شبه ترکش میدن؟

چرا این شب های کذایی تمام نمی شوند؟ این ماه لعنتی از دل عاشق بی گناه من چه می خواهد؟  
من آن شب با او زیر همین نور ماه رقصیدم. زیر همین نور در دل خود اعتراف کردم او را دوست دارم.  
چرا این دنیا با دل من مدارا نمی کند! تا به کجا من سازش کنم؟

\*\*\*

با پای چپم روی زمین ضرب گرفتم و به در بسته ی زندان خیره شدم. می دانم که امروز آزاد می شود. می دانم که انتظار دیدنم را دارد. می دانم که بدترین رفیق دنیا هستم ولی چه کنم که دلتنگش هستم. این را هم خوب می دانم که او همه چیز را می داند.

در زندان که باز می شود چند نفر بیرون می آیند. بین آدم ها نگاه می چرخانم تا شاید ببینمش اما نبود. باز هم بی هدف چشم می چرخانم که دستی روی شانه ام می نشیند.

- کیان؟

به صورت مهبوتم لبخندی زد و من با تمام وجودم به آغوش کشیدمش.

- کجایی تو مرد؟

فقط توانستم خودم را بیشتر در آغوش حبس کنم تا شاید کمی سیاهی های جهان در مقابل چشمانم کمتر شود.  
نمی دانم چقدر گذشت تا از یکدیگر جدا شدیم. با دستانم صورتش را قاب گرفتم و به چشمان شیرینش نگاه کردم که شیطون و خندان به من زل زده بودند.

- دلم واست یه ذره شده بود.

صدایی از دور گفت:



- سلام به رفقای گل. منم دلم تنگ شده بود.

به حمید که تازه رسیده بود نگاه کردم و بعد از کیان دستش را فشردم.

کیان را در آغوش کشید و سه تایی مثل قدیم ها... قدیم های خیلی دور دست دور گردن هم انداختیم و شروع به راه رفتن کردیم. هجده سالگی چقدر زود گذشت!

از زندان تا خانه در سکوتی عجیب گذشت. به خانه که رسیدیم کیان انتظار دیدن آشیانه پر درد مرا نداشت. چشمانش مملو از غم شد وقتی غمکده مرا دید.

سینی چای را روی میز می گذارم و کنار حمید و رو به روی کیان می نشینم.

- حمید: خب چخبرا دوستان زندانی؟! کیان تو بگو چکارا کردی تو زندان؟

کیان خندید و من شانه هایم از شرمندگی بیشتر سنگین شد.

- چی بگم داداش. خودت وکیلی بیشتر از ماها اونجا بودی ولی این دوازده سال راحت بودم.

- حمید: راحت بودی؟

کیان با مشت به بازویم کوبید و گفت:

- از دست خنگ بازیای مهبد راحت بودم.

به چشمان شیطونش نگاه کردم و لبخند تلخی زدم. آرامش حال و حوصله مرا هم با خودش برده بود.

- حمید: همچنان خنگه.

- وقتی دوستان شما دو نفر باشین چه توقعی داشته باشم از خودم؟

- کیان: دلتم بخواد. ماشالله دوست داری نیوتن و میزارن تو جیبشون.

- کو ببینم؟!!

کیان خودش را به سمتم کشید و از جیب شلوارش بسته سیگاری بیرون کشید. او نمی فهمید نیوتن، جاذبه آرامش است که هر چه از او دور می شوم با سرعت بیشتری به سوی او باز می گردم.

جانان

- کیان: بفرما اینم از نیوتن.

قبل از من حمید بسته رو از دست کیان قاپید و گفت:

- جلو مامور قانون و ملق بازی؟

با کیان همزمان گفتیم:

- خفه کاکا.

سیگاری شدن کیان هم از درد معشوقی بود که فکر می کرد کیان قچاقچی است و خلافتکار، او نمی دانست که این برادر تمام شده در همه مقیاس های دنیا قربانی عشق من شده است.

- کیان: تو شرکت هنوز جا واسه مدیر عامل داری یا نه؟

خیره نگاهش کردم و لب زدم:

- همیشه برازنده خودت بوده.

چند ساعتی به حرفایی حمید و کیان خندیدم تا حمید قصد رفتن کرد و من با کیان تنها شدم. بعد از رفتن حمید دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

- چته؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- هیچی. شام چی می خوری خودم درست کنم؟

ضربه ای به کمرم زد و گفت:

- دروغگو دشمن خداست. از صبح که جلو زندان بودی حالت یه جوریه.

- خوبم بخدا.

- چیه فکر کردی دوازده سال ازت دور بودم حالتات یادم رفته؟ نخیر جانم همه اخلاقاتو از برَم. حالا بگو چته؟

جانان

کنار هم روی مبل نشستیم. کاش مثل همیشه خودش سوال کند و جواب ها را از چشمانم بخواند. کیان با بغض گفت:

– چه بلایی سر خودت آوردی؟ همه موهات یک دست سفید شدن. چیکار کرده باهات این زن لامروت هان؟

با بغض شش ماهه ام گفتم:

– خوبم.

– دِ نیستی دورت بگردم. آدم خوب که با بغض حرف نمی زنه. چشاش تار نمی شه. یک در میون بازدمش یادش نمیره. خوب نیستی.

– سرم را روی شانه کج می کنم.

– ش... شرمندم.

از آینده خودم گذشتم اما چطور می گذشتم از آینده اوایی که مثل من هم عاشق بود هم پر از آرزو؟ کیان چرخید و محکم بغلم کرد.

– دیوونه ای؟ تو برای چی شرمنده باشی؟

– شرمندم به خاطر این دوازده سال عمری که الکی تلف کردی. شرمندم به خ.....

– دوازده سال عمرم الکی تلف شد که تو بیست سال از عمرت الکی تلف نشه. مهبد منو تو هم دیگرو خوب درک می کنیم. نکن این کارو با خودت. تو هیچی به من بدهکار نیستی. نه بدهکاری نه شرمنده.

– ولی....

– ولی باشه برای بعد. بگو حال خرابت به خاطر چیه؟

– خوبم کیان.

– خوب نیستی. باز زنت چه بلایی سرت آورده؟

سرم و بین دستانم گرفتم و همه می دانستند که او بلاست و من گرفتار این دام و بلای او.

– طلاق گرفته ازت؟

میان غم لبخندی زدم و سرم را چپ و راست کردم.

- پس هنوز جنگ و دعوا دارین.

خیره شدم به چشمان کیان که حالا شیطننت جایش را به غم داده بود. لبخندم محو شد و تمام وجوم را پشیمانی فرا گرفت.

- اشتباه کردم.

- اشتباه کردن مه کارته از همون جوونی همش مواظبت بودم بلا و ملا سر خودت نیاری. یادته؟ همش چهار چشمی مواظبت بودم. حالا چیکار کردی دقیقا؟

گفتن حقیقت سخت بود و هر جوری حساب می کردم هیچ کس بیشتر از خودم مقصر نبود.

- زنی رو بر خلاف میلش نشوندم پای سفره عقد. اینکه ناراضی بله رو از دهنش کشیدم بیرون. بله ای که سر عقد بهم داد از ته دلش نبود. گاهی وقتا فکر می کنم شاید بهتر بود از همون اول بیخیالش می شدم. حتی اگه اسمش داغ میشد رو قلبم.

- می تونستی بگذری؟

با درد چشم می دوزم به کیان. می توانستم؟ حقیقتش نه.

- کاش می گذشتم کیان. حداقل الان.

- الان؟ الان مگه چخبره؟

- کشتمش.

کیان با چشمان گرد شده نگاهم کرد و من با بغض بزرگ تر شده ام نالیدم:

- با نفرت کشتمش. دو سال پیش که از زندان آزاد شدم آواره بود. آواره ی این شهر درندشت و غریب. به کمک حمید پیداش کردم. ده سال دور بود از من، از خانوادش، ولی من پیداش کردم. دوسال تمام عذابش دادم. نه، خودمو با عذاب دادنش عذاب دادم.

کیان ناباور لب زد:

تمام رگ های پیشانی ام بیرون زده بود و چشمانم می سوخت. سرم تیر می کشید و قلبم بیشتر. تمام وجودم مخدر کم دارد و من امشب جان تسلیم نکنم خدا بزرگی اش را به رخم کشیده است.

- خسته شدم از عذابش، فرستادمش فرانسه. شش ماه پیش. شش ماه نفس کشیدن یادم رفته کیان.

- پس هنوز هم دوستش داری؟ نمی تونی بگذری؟ نه ده سال پیش نه الان.

قلبم تیر کشید؛ مغزم تیر کشید؛ دوستش داشتم؟ بی شک حسم جنون بود یک جنون کشنده و زهر آلود.

- هم دوستش دارم هم ازش متنفرم.

- نکن مهبد. نگرانم نکن.

- متنفرم ازش.

به موهایم چنگ زدم و بلند تر گفتم:

- متنفرم ازش کیان. متنفرم.

- مهبد؟

- به اندازه عشقی که بهش دارم ازش متنفرم.

کیان سرم را در آغوش کشید و من همانند کسانی که تب چهل درجه دارند زیر لب هذیان وار گفتم:

- متنفرم ازش.

- این عشق نابودت می کنه.

" زِ عشقت بد بند این دل دیوانه می لرزد

خرابم می کنی اما خرابی با تو می ارزد # هوشنگ ابتهاج "

- متنفرم ازش.

جانان

- نابود شدی. ولی متنفر نشو بیشتر نابود میشی.

- متنفرم.

- میمیری تو این نفرت نکن مهبد، نکن. قدرت عشقت بیشتره نفرتته؛ تمومت میکنه.

چرخیدم سمت کیان و ملتسمانه گفتم:

- تو بگو کیان. بگو چطوری از این قفس برم بیرون؟ بگو چقدر دیگه خودم و به در و دیوارش بکوبم تا خدا دلش به رحم بیاد و نگاهی بهم بندازه؟

در سکوت خیره نگاهم کرد. چشم بست و سری به تاسف تکان داد.

- دوست داشتنش مرگه کیان، تنفر ازش زندگی. تو این دوسال و شش ماه فهمیدم که ده ساله دارم بین مرگ و زندگی دست و پا می زنم. تو بگو چیکار کنم؟

- چیکار کنم که این نفرت تموم بشه؟ چیکار کنم انقدر از دختری که عاشقشی بدت نیاد؟ چیکار کنم داداشی؟

- بگو جوونیم و برگردونه. اسم و اعتبارم و نمی خوام فقط جوونیم. بهش بگو برگردونه.

- چرا نگهش داشتی تا الان؟ چرا همون دوازده سال پیش وقتی دیدی نمی خوادت بیخیالش نشدی که الان اینجوری آتیش تو جونت نباشه؟

" چرا نگهش داشتیم؟ " چرا؟ واقعا چرا؟ چیه این حسی که نمی زاره دست بکشم از این دختر و برم و پشت سرم نگاه نکنم؟ عشق؟

آره خدا؟ به خاطر عشقه؟ مگه نمی گویند عشق حس شیرینی که همه ی تار و پودتو به هم وصل می کنه، برای من چرا برعکس عمل کرده؟ چرا همه ی تار و پودم گسسته؟ عشق؟ واقعا عاشقم؟

" ای دل من، دل من، دل من؛

عشق؟!!

عشوه زندگیست جانم. "

جانان

- نمی تونی بگذری دردت اینه نه؟

سرمو به معنی " آره " تکان دادم. بدون اون نه شب ها روز می شد نه روز ها شب اصلا او که نباشه که چیزی سر جای خودش نیست.

- پس دو دستی بچسب بهش.

با بهت به کیان نگاه می کنم. انتظار این جمله را از او نداشتم، به رویم می خندد و ادامه می دهد:

- تکرار یک اشتباه بیش از یک بار میشه تصمیم. آرامش بزرگ ترین تصمیم اشتباه توئه.

- ولی...

- ولی نداره. بمون. بالاخره یه روزی همه ی این کابوس های ترسناک تموم میشه. یه روزی همه چی زندگیت میاد سر جای خودش.

کمی به حرف کیان فکر کردم. یعنی می رسد یه روزی که همه چی سر جای خودش باشد؟ سخت است.

هر روز عاشق تر....

هر روز دلبسته تر...

هر روز بیقرار تر...

و تشنه حضور کسی بودن که می دانم برای من ممنوع ترین ممنوعه دنیاست.

من مردی " عاشق " که جوانه های عشق را می بوید.

به یاد او....

به یاد چشمان او....

عاشق دیدن چشمانی که جوانه های امید زندگی است برایم.

جانان  
اما مگر می شود؟

مگر می شود با یاد چشمانش نفس کشید و غزل نگفت؟

به یاد زنی که همشه چشمانش را روی حقیقی ترین حرف چشمانم بست.

و من تنها ترین مسافر شب، مثل سکوت تلخ پاییز از راز دلم می گویم:

" - من هنوز هم عاشقانه او دوست دارم. مثل روز اول. مثل همان موقعی که می خندد، مثل همان وقت هایی که چشمانش مهربان است. آری من او را هنوز هم عاشقانه می پرستم."

" به عشق رسیدم؛

ببین در من چه سکوت و نوازشی است! "

\*\*\*\*





فصل سوم

تنفر = زندگی؟ یا عشق = مردگی؟

#مهبد

"یک سال بعد"

"مسافر ترین زن دنیا هم

دست خطی می خواهد که برایش بنویسد:

"برگرد"

حالا من مانده ام دنیایی پر از تردید!!

نمی دانم دلم نوشتن نمی خواهد

یا واژه ها را گم کرده ام؟

یا شاید دیگر تو را دوست ندارم؟"

اشعه های نارنجی رنگ خورشید در قاب پنجره، هوای پر مه تهران و روز در حال اتمام را نشان می دهد و انگار ناگفته های جمعیت این شهر بسیارست که شانه هایم سنگین شده اند که دیگر پاهایم طاقت وزنم را ندارند؛ من در خط به خط این شهر گم شده ام. گم شده ای بهر عاشقانه هایم.

گیج و منگ به کیان نگاه می کنم. اصوات را در گلویم گم کرده ام؛ خدای من، طاقت این یکی را دیگر نداشتم؛

مستاصل روی صندلی می نشینم و نگاهم روی نقطه نامعلومی خیره می ماند.

کیان دستش را روی شانه ام می گذارد و من مثل برق گرفته ها نگاهش می کنم.

تمام وجودم را غم گرفته است. غمی سنگین که دگر جانم را به لب رسانده است و من خسته از حجم این اندوه دلم شانه لرزاندن می خواهد و رهایی این بغض چند ساله از حبس ابد.

- می فهمی چی میگم؟!

سرم را به معنی " نه " بالا می اندازم. هضم این موضوع وحشتناک است؛ وحشتناک تر از آن، این تپش تند ضربان قلب است که نمی دانم از روی احساس است یا نه!

امکان ندارد؛ حتما به خاطر خشم است یا نفرت نه از روی عشق...!!

" خواستنت نواریست گیر کرده بر ضبط دلم

فقط تکرار می کند:

دوستت دارم!

دوستت دارم!

دوستت دارم!"

عجیب حرصی ام از این دلی که افسارش در دست خودم نیست؛ من همه ی جانم بند نگاه عسلی اوست؛

خدایا می توانم از این عشق توبه کنم؟

می توانم از عادت دوست داشتنش رهایی یابم؟

مرا این همه عاشقی بس است. خسته ام از این حرف هایی شسته رفته ی برکه باغ حیات، که تصویر دروغ از ماه دلبرم را به رخ می کشد و من همچنان تمام اندیشه هایم به سردی زمستان می ماند.

کیان رو به رویم نشست و کمی به جلو خم شد؛ این دفعه نگاه من به گردنبد صلیبی که از یغه باز پیراهنش بیرون زده بود خیره ماند. با صدایی که نمی دانم چگونه از عمق وجودم خودش را رها کرده است لب می زنم:

- چرا داره برمی گرده؟!

- می خواد بیاد سر خونه زندگیش.

نیشخندی زدم و زیر لب گفتم:

- زندگی؟!

بلند تر گفتم:

- دقیقا کدوم زندگی؟ می خواد برگرده به جهنمی که ساخته؟

- چرا این کینه قدیمی رو تمومش نمی کنی؟

با بهت گفتم:

- کینه؟ کیان، کینه؟ نمی فهمی دهنم داره صاف میشه ولی نمی تونم دلم باهاش صاف کنم؟! نمی دونی چقدر

سخته وقتی دیوونه وار هم عاشقی هم متنفر!! می فهمی چه حس مضخرفیه؟!

- مجبوری؟ نه خودت اذیت کن نه اون دختر. دو سال عذاب بسه به خاطر یه اشتباه.

چشمانم را ریز کردم و دقیق تر در چشمان قهوه اییش نگاه کردم. اندیشه های این مرد تا به کجا بود که از درک من خارج شده است؟!

- بخاطر یه اشتباه؟ مسخره کردی منو نه؟!

– حالا هر چند تا. تو هنوز بهش فرصت جبران ندادی.

حرف از جبران می زند این رفیق همیشه برادر، در حالی که خودش هنوز فراموش نکرده است!! فراموش شدنی نیست، سال های تতো شده در مغز هر دویمان.

– دو سال افتادم به پاش که پابند شوهر و زندگیش بشه، نشد؛ اون همه نقشه کشید که گند بکشه تو ده سال از زندگیم بعد تو میگی دو سال عذاب برای یه اشتباه بسه؟

– میدونم بس نیست ولی بزار جبران کنه.

– یعنی بهش فرصت بدم که باز اشتباه کنه؟

– نه ول...!

– فرصت بدم که باز گند بزنه تو آبروم؟

– به خدا بسشه این دختر. مگه چقدر طاقت عذاب داره!!؟

– من ده سال تو زندان عذاب کشیدم کسی گفت بسمه؟

– عقده شده برات؟

– عقده؟ میدونی سخت ترین جاش کجا بود؟ اونجایی که مجبور بودم اون همه نگاه پر نفرت رو تحمل کنم و دم نزنم.

– پس داری تلافی می کنی؟

– فکر کن آره. حرفیه!!؟

– خیلی بچه ای.

نفسم سنگین بیرون دادم با اخمی که روی پیشانی ام نشسته بود از روی صندلی بلند شده و به سمت میزم راه افتادم.

– حالا که اومده باید تو همون وضعیت زندگی کنه یا اگه خیلی ناراضیه برگرده همون قبرستونی که این دوسال بوده.

– اما مهیب...!

با فریادم پریدم بین حرفش:

- اما چی؟ یادت رفته کیان با زندگی منو تو چیکار کرده؟

میزو دور زدم؛ این دفعه رو به رویش ایستادم. انگشت اشاره ام را زدم به سینه اش و ادامه دادم:

- به خاطر کی من ده سال حبس خوردم؟

سرش زیر انداخت و چیزی نگفت. تمام ثانیه ی آن سال ها را خوبِ خوب به خاطر داشتم. سکوتش خشمگین ترم می کرد؛ با صدای بلند تری گفتم:

- به خاطر کی؟

- زنت.

- به خاطر کی دوازده سال افتادی زندان؟

- زنت.

- حالا چرا داری از زنی که به خاطرش دوازده سال افتادی زندان دفاع می کنی؟!

- من از اون دفاع نمی کنم.

با فریاد گفتم:

- پس دردت چیه لامصب که از صبح مثل مته رفتی تو سر من؟!

- دردم تویی. می فهمی؟ تو.

- داری سفسطه می کنی کیان!!

- دردم تویی چون می دونم این آدمی که رو به روم ایستاده اگه با زبون میگه نمی خوام چشماش داد میزنه که هنوزم بعد از این همه سال نفسش به نفس اون دختر بنده.

- نفس من به هفت جد و آبادش خندیده.

جانان  
- بیخیال.

دستمو عصبی کشیدم بین موهام و دور خودم چرخیدم. سعی داشتم با کشیدن چند تا نفس عمیق خودم را آرام کنم. با غم وصف نشدنی گفتم:

- نه بعد از اون همه نقشه حساب شده ای که برام کشیده بود.

- مهم اینکه الان پشیمونه. چی مهم تر از اینکه عاشقشی و عاشقته؟!

- دِ عاشقی صناری چند؟

- عیار زنت بالا بوده که هیچ رقمه راضی نشدی طلاقش بدی.

"دیگر عیار نمی گیرم

به بوسه و بستر ممنوعه می خواهمت."

- باور می کنی دوشش دارم؟

- باورم نمی کنم دارم به چشم می بینم.

- اگه چشمت اشتباه دیده باشه؟!

- ندیده. من تو رو خوبِ خوب می شناسم. عاشق و دلتنگ تر از هر وقت دیگه ای هستی. فقط چند سالیه مغرور شدی بروز نمیدی. با خودت سر جنگ داری.

- کیان من خیلی وقته که از نفرت پر شدم، جوری که حس می کنم کم کم تو منجلا بش غرق میشم. اونوقت تو می...

کیان با فریا میان حرفم آمد.

- نیستی. دِ لعنتی نیستی. هنوز یادم نرفته وقتی زنتو فرستاده بودی فرانسه چه حالی داشتی.

خسته از جر و بحث چند ساعته کتم رو از پشت میز برداشتم و به سمت در رفتم. با کیان از شرکت خارج شدیم.

- کی میرسه؟

جانان

- پروازش یک ساعت دیگه می شینه.

سوار ماشین شدیم و راه افتادم به سمت فرودگاه مهر آباد. یک ساعتی تو راه بودیم تا رسیدیم و انگار این نفسم واقعا یک مرگش هست.

- برو دنبالش.

- مهبد...

- اگه رفتی که هیچ وگرنه بر می گردم خونه. می شناسیم که؟

- لجباز نفهم.

رفت و سیگاری آتش زدم. نمی دانم چقدر گذشت تا با دختری از در فرودگاه خارج شد. فقط می دانم این سومین سیگاری بود که با دومی آتش زده بودم.

با دیدنش دلم لرزید برای تمام سال هایی که داشتمش و انگار هیچ وقت سهم من نبوده و نیست.

کیان چمدان کوچکی را در صندوق جا داد. سرش را از شیشه داخل کرد و گفت:

- من چند جا کار دارم خودم اینجا ماشین می گیرم میرم.

- می برمت.

- نه میرم.

- میگم می بی...

- منم میگم انقدر زور نگو، خودم میرم.

یک عمیقی به سیگارم زدم و با حرصی پنهان گفتم:

- شَرِت کم.

- شَر ما کنار خود جنس اصل شر که چیزی به حساب نمیاد جناب تهرانی.



آرام گفته بود و آرام خط کشیده بود بر اعصاب نداشته ام. با رفتن کیان به آرامشی که خیره راه او بود؛ نگاه کردم.  
- سلام.

با اخم غلیظی نگاهش کردم؛ شالی را که بی قیدانه روی سر انداخته بود کمی جلو تر کشید.

یک آخر را به سیگارم زدم و از پنجره بیرون انداختم. ماشین را روشن کردم و راه افتادم به سمت خانه ای که عجیب ازش خاطره ها داشتیم. خاطره هایی که مزه گس خرمالو میداد و تلخی اش تمام این سال ها را در برگرفته بود.

ماشین را داخل حیاط پارک کردم و بی توجه به آرامش به سمت خانه راه افتادم. نگاه بی توجهی به اطراف خانه انداختم و راهی اتاقم شدم؛

قبل از اینکه در را ببندم به اوایی که با دلتنگی به خانه ی غبار گرفته از غم نگاه می کرد نگاهی انداختم و با صدای بلندی گفتم:

- می خوام بخوابم سرم درد میکنه. سر و صدا نکن.

عمیق نگاهم کرد و سرش را تکان داد. یک دست لباس راحتی برداشتم و به سمت حمام پرواز کردم. قبل خواب باید این کرختی را از تنم بیرون می کردم. بعد از دوش گرفتن روی تخت دراز کشیده و خود را مهمان خواب کردم. مگر مهم بود وجود آن دختر دلبر در اتاق کنارم؟

" تا تو را جان و دلِ خو خواندم

بی دل و جان شدم

ای جانِ من # عطار "

با صدای زنگ ناشناسی چشمانم از هم گشوده شد. نگاهم را به اطراف چرخاندم؛ طولی نکشید تا اتفاق های روز برایم تداعی شد. جلسه کسل کننده و جرو بحث بعد از جلسه با کیان اونم سر آرام...تند روی تخت نشستم؛ آرامش؟

جانان

از روی تخت بلند شده و به سمت هال رفتم. به آرامش که در آشپزخانه مشغول گفتگو با تلفنش، محتویات ماهیتابه را بهم میزد نگاه کردم. بوی سوسیس های سرخ شده معده ام را تحریک کرد. واقعا نفس من امروز یه مرگش هست!!

- نمی دونم مامان. باشه.

.....

- چشم. امر دیگه؟

.....

- باشه. فعلا خداحافظ.

تلفن را از کنار گوشش پایین آورد و همین که می چرخید تا آن را روی میز بگذارد با دیدنم کمی جا خورد و عقب رفت.

- سلام.

اخم هایم در هم گره خوردند و خدایا دل من عجیب گرفته است. دلم تنگ نوازش اوست. دقیقا خودِ خودِ او. دقیقا اویی که تمام این سال ها میوه ممنوعه بهشت این دل بوده است و لعنت به این نفس من که باز سر ناسازگاری گذاشته است.

- آ سلام.

- مامان بود.

همان جور که به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

- توضیح نخواستم ازت.

- مهبد!

با نگاه بی حوصله ای وسط هال ایستادم و چشم دوختم بهش. گفته بودم نامم را زیبا صدا می زند این دلبر جان؟

جانان

" دلبر جانان من برد دل و جان من

برد دل و جان من دلبر جانان من # حافظ "

- شام مـ...

- نمی خورم. دارم میرم بیرون.

وارد اتاقم شدم و به سمت کمد لباس هایم رفتم که در بی هوا باز شد. با ابرو های بالا رفته و نگاه طلبکار به عامل این کار نگاه کردم و او دستپاچه از این همه خیرگی گفت:

- ببخشید یادم رفت در بزنم.

- تکرار نشه.

دوباره خودم را سرگرم کمد کردم. در حین دانستن نمی دانستم چه می خواهم، حتما چشمانم یک مرگ شان شده است. اصلا از وقتی این دختر آمده من همه چیزم یه مرگش شده است.

- میگم مهـ...

پریدم بین حرفش:

- هیچی نگو. از اتاقم برو بیرون می خوام لباس عوض کنم.

با بهت به عصبانیت بی دلیل نگاه کرد و او نمی فهمید هر بار که صدایم می زند صد بار از درون فرو می ریزم تا نگویم جان دلم.

" دل گرفتار بلای عشق توست. # وفایی "

- اما....

با فریادی که حتی گوش های خودم را هم متعجب کرد گفتم:

- برو بیرون.

به ثانیه نکشید که دوباره در اتاق تنها شدم. با حرص لباس هایم را با یک شلوار لی تیره و یک تیشرت یغه گرد سرمه ای عوض کردم و بعد از دوش گرفتن با عطر م از اتاق خارج شدم.

صدای هق هق آرامش روح خسته ام را خسته تر کرد. نفسم را کلافه فوت کردم و راه خروج را در پیش گرفتم و گفتم:

- من رفتم، برگشتنم معلوم نیست بیدار نمون.

در را پشت سرم بستم. برای روز اول بس بود. به خودم که آمدم پشت در خانه کیان در مقابل چشمان مهبوتش ایستاده بودم و لبخند ژکوند می زدم.

- نگو دختر مردم و تو اون خونه درندشت ول کردی اومدی اینجا؟

- دقیقا، زدی تو خال.

با دست هلش دادم و داخل خانه شدم. اصلا چه معنی می دهد من با دختری که تمامم را یه مرگش کرده است در خانه تنها بمانم؟

- مهبب؟!

خودم را پرت کردم روی مبل و نگاهم را از کیان دزدیدم. من لعنتی تمام وجودم او را می خواست؛ حس می کردم اینجا کمی فقط اکسیژن کم است. و من چقدر درگیرم بین این عشق و نفرت.

- چی شده آخه؟ دعوا کردین؟!

همان جوری که سرم را چپ و راست می کردم گفتم:

- ای بگی نگی.

کیان با حرص گفت:

- بزار دختر مردم از راه برسه بعد داداش من.

- امشبُ حداقل می خوام بمونم. اگه ناراحتی برم هتل.

کیان با حرص از روی مبل بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

- ببند دهن تو مهبد. من اگه می‌گم چرا اومدی اینجا بخاطر اینکه اون دختر و تنها تو اون خونه ول نکنی.

روی مبل دراز کشیدم و امان از تصویر های افسونگر. گفتم:

- بیخیال دادا. عادت میکنه کم کم. شام چی داریم؟

کیان با حرص داد زد:

- زهرمار. می خوری؟

خنده ای کردم و امان از این دل تنگ؛ گفتم:

- سوسیس داری؟

- آره. سرخ کنم؟!

- سیب زمینی و قارچ و فلفل به لیست سرخ کردنیات اضافه کن.

- امر دیگه؟

- نوشابه سیاهم می خوام.

- آدم نیستی که، هر کولی.

- دلتم بخواد همچین هیکل دختر کشی داشته باشی.

نگاهم به صفحه تلوزیون بود که چیزی روی سینه ام کوبیده شد.

- خبرت اینارو پوست بگیر تا من بقیه رو درست کنم. تا سقف خونه رو پایین نیاوردی آقای اعتماد به نفس.

- از باغ وحش فرار کردی؟

- مگه از دست توام میشه فرار کرد؟!

جانان

خنده ای مستانه سر دادم که چپ چپ نگاهم کرد و به آشپزخانه بازگشت. من واقعا یک مرگم بود. کیان هم از مرگ من یک مرگش بود. والا. وگرنه کیان و این همه حرص خوردن!؟

\*\*\*\*

فصل چهارم

پشیمانم اما...!!

# آرامش

"ای راوی ابرهای پاره پاره،

ای راوی شقایق های سوخته از بوسه

گرفتارم در سکوتی محض،

در تمام آنچه که اطرافم ظاهرست.

در تمام آنچه که گفته ام،

من او را با تمام وجود دوست دارم

او در همه حال یار منست.

همان پاییزی که غروب منست.

دلدار و دلبرِ کوی منست."

نمی دانم چند ساعت از رفتن مهبد می گذرد ولی چشمان بی طاقتم هنوز هم می بارند. با غم، با دلی شکسته که عجیب هنوز زخمی ام می کند.

صدای غار غار کلاغ های با جرات با صدای نفرت انگیز تیک تاک ساعت همراه شده اند و انگار دو تایی قصد جان نیمه جانم را کرده اند. نگاهم به در بسته خانه دوخته می شود؛ باز خاطره ی تلخی جان می گیرد جان به لبم می کند. چیزی درونم پوزخند می زند و می گوید:

" مهبد این دفعه متدولوژی اش را عوض کرده، قرار است با خاطرات شکنجه ات بدهد "

یاد آخرین دعوایمان در مقابل چشمانم زنده می شود و لعنت به من که هیچ خاطره خوبی ازم به جا نمانده است.

" - مهبد گوش کن. تورا خدا گوش کن.

- گوش کنم که باز یه مشت دروغ تحویلیم بدی ؟ دوازده سال پیش با دروغ نقش بازی کردی ده سال انداختیم تو زندان بس نبود؟ چرا آدم نمیشی آرامش؟

- به خدا چیزی که تو فکر می کنی نیست. هزار حرف بزنی لعنتی؟! "



صدای جیغ و گریه ام در هم آمیخته شده بود و مهبد عصبی طول و عرض سالن را طی می کرد. تو حال خودش نبود مرد تمام روز های سختم. تو حال خودش نبود و هیچ کس بهتر از من نمی فهمید برای او دیگر این زندگی کذایی بس است.

- اشتباه کردم دنبالت گشتم. همون ده سال پیش که از خجالتِ کارات خودتو سربه نیس کرده بودی نباید دنبالت می گشتم.

مهربانی اش ذاتیست.

- بخدا داری اشتباه می کنی.

- از اون مرتیکه چقدر گرفتی؟ بگو دو برابرش رو بنویسم از زندگیم گم شی بیرون.

عصبانی که می شود کمی از یاد می برد مرا دوست دارد. از یاد می برد اگر من اینجا هستم فقط و فقط به خاطر التیماتیوم های خودش است.

- آخه مهبد...

- لال شو فقط. بگو چقدر بنویسم تا گم شی؟"

دستانم را روی گوش هایم گذاشتم و از ته وجودم جیغ زدم تا صدایش محو شود. دِ آخه لعنتی تو که قرار بود بروی کامل می رفتی. نه نصفه نیمه. نه بدون خاطرات...

صدای جیغم زمانی در گلو خفه شد که حجم پر التهابم ما بین بازوهای گم شد و سرم به سینه کسی چسبید که ضربان قلبش زیبا ترین ملودی دنیاست. دستانم را به یغه پیراهنش بند کردم و میان حق هایم گفتم:

- به خدا م...هیع...من نمی خوا...هیع...ستم اینجوری بش...هیع...هیع. من دلم نمی خواست...هیع...هیع....  
هیچ کدوم...هیع از این اتفاق ها بی...هیع...فته. به خدا راس...هیع...راست میگم. هیع ، هیع.

با سردی تمام این سال هایش گفت:

- الان دیگه خیلی دیره برای این حرفا. کمکت می کنم بری تو اتاقت.

جانان

گلویم، چشمانم، جانم می سوخت و شعله اش از دلم بود. دلی که از سرمای مهبد آتش گرفته بود و تا خاکسترم نمی کرد انگار تمامی نداشت. با کمک مهبد از جایم بلند شدم. نگاهم به کیانی افتاد که عجیب شرم زده بودم از رویش در حالی که او برادرانه خرج می کرد و همیشه پشتیبانم بود؛ لعنت به من تمام حماقت هایم.

وارد اتاقم شدیم. با کمک مهبد روی تخت خوابیدم و وقتی فاصله گرفت با حق حق آرامی التماس وار گفتم:

- نرو.

با اخمی وصف نشدنی به چشمانم زل زد و سرش را بالا و پایین کرد و به سمت دراتاق رفت. تا لحظه خروج و بسته شدن در نگاهش کردم. پتو را روی صورتم کشیده و گریه را از سر گرفتم. صدای حرف زدنش با کیان را می شنیدم.

- چی شد؟

- هیچی خوابید.

- نگفتم نباید تو خونه تنهات بزاری. ترسیده لابد.

- شاید. شایدم فیلم جدیدشه.

تلخ شده ای مردِ عاشق من!!

صدای اخطار آمیز کیان:

- مهبد؟

- چیه؟

- واقعا که. تمومش کن این بچه بازی ها رو.

- چرا باید تموم کنم؟

- چون چهارده سال پیش زنت تموم نکرد یه آدم بی گناه کشته شد. ده سال از عمر تو رفت دوازده سال از عمر من. بس نبود؟ باز می خوای تاریخ و تکرار کنی؟

کجایی که بدانی به اصطلاح برادر که همان آدم مرده بی گناه این جهنم را برای من که نه، برای مهبدم ساخته است!! کجایی که بدانی او خوشحال از این احوالات مهبدم در آن یک متر قبر شاد است و من اینجا غم زده به خاطر اعتماد احمقانه ام گریه سر می دهم؟ کجایی که بدانی؟

"چه کسی می داند از راز سر به مهر من؟؟"

چه کسی خبر دارد از تمام من؟!

که تمامم شده است او.

و او فارغ است دگر از این احوالاتِ دلِ مغشوش من."

- خستم می خوام بخوابم. واسه امروز واقعا دیگه کشش ندارم.

کاش میشد تاریخ روزی رو که من و تو هم دیگر را دیدیم را از تمام سال هایت پاک کنم و چقدر خفقان آور است اینکه تو اتفاق خوب زندگی من بودی در حالی که من شوم ترین اتفاق زندگیت، بدترین روز ها را برایت ساخته ام و می سازم.

از گریه زیاد چشمانم می سوزد و شقیقه هایم تیر می کشد. بی حال از روی تخت بلند می شوم و به سمت سرویس بهداشتی که درون اتاق است می روم.

آبی به دست و صورتم می زنم. کمی نفس می گیرم و عجیب امشب در و دیوار این خانه با یادآوری خاطرات گذشته قصد آوار کرده اند و زلزله همین است دیگر نه؟

"زِ عشقت بند بندِ"

این دل دیوانه می لرزد

خرابم می کنی اما

خرابی با تو می ارزد. #هوشنگ ابتهاج"

لباس پوشیده از اتاق بیرون می زنم و به در بسته ی اتاق مهبد نگاه می کنم و از خانه خارج می شوم.

اگر امشب در این خانه می ماندم بی شک، تا صبح جان تسلیم آن در و دیوار های خاطره انگیز می کردم. خاطره هایی که نمی دانم به دست کدامین قسمت، آنقدر تلخ و سوزناک اند.

دل به خیابان می زنم و در پیاده رو هایی قدم می زنم که مرا بی تو نمی خواهند. در این پیاده رو ها خاطره ها برای من بزرگترین قاتل دستگیر نشده سریالی اند.

کاش کمی از مرا برای خودم باقی می گذاشتی تا باز بتوانم برگردم به روز هایی که خواهانت نبودم، نه اینکه محکوم باشم به یک شبگرد تنها و دوره گرد، میان آدم هایی که تو روزی از آن ها متنفر بودی. صدایت در شلوغی هیاهوی تردد ماشین ها سمفونی گوش هایم می شود.

- آرام جانم!!

آرام جانم را راحت رها کردی میان شلوغی ها، بی تکیه گاه، بی مرد؛ حالا می فهمم باید از دنیای بی مرد چقدر ترسید، صدایی پُتک می شود بر همه ی افکارم.

- "چه مرگته تو؟

- من که کاری به کارت ندارم.

- دِ آخه دردِ منم همینه. هر کاری می کنم که به چشت بیام؛ نمیام. بیشتر فاصله می گیری ازم.

- دلم نمی خواد بهم نزدیک بشی.

- مگه به خواست توئه بچه؟

- بچه رو خوب اومدی.

- لج می کنی که چی رو ثابت کنی آخه؟ که خیلی شاخی؟ دِ جوجه می شکنم خودم ساختو.

- اگه شکستنی بود، تا حالا شکسته بودی.

- آرام من دوست دارم. لج نکن.

- ولی من از تو بدم میاد، می فهمی بدم میاد ازت. از هر چیزی که مربوط بشه به تو متنفرم"

سر جای خود چرخ میزنم و از فکر تو بیرون می آیم و بعد از عذر خواهی و تحمل نگاه چپ چپ دخترک به راهم ادامه می دهم و سعی می کنم اصلاً به این فکر نکنم که دوست نداری زنت تنها در ساعت سه صبح در خیابان جولان بدهد.

می دانی مرد من!! نبودنت هیچ. اینکه دیگر مرا مثل روز اول دوست نداری زنده زنده می کشد مرا.

برای حس حرفم کافیت فقط چند ثانیه ای پلک هایت را ببندی. وقتی جز سیاهی مطلق چیزی ندیدی می فهمی دنیای من بی تو این رنگ است. بالاتر از سیاهی که دیگر رنگی نیست. دنیای من بی تو همین است. سیاه و تاریک. تاریکی مطلق.

"من نفس می کشم تو را

تو می گشی مرا

اینبار هم تو عالم باش

رها نکن مرا"



فصل پنجم

شاید حذف شود این "ای کاش ها"

#مهبد

"دلم را غمی گرفته که سخت طوفانیست

حس غریبی که هیچ روشن نیست

شبه عاشقانه که نه، شبه نا آرامیست

کاش دلبر می فهمید که تاب و توانی نیست

شکست می خورم آخر در این سکوت

چنان تمام دنیايم ترک برداشته که رو به ویرانیست

امشب را خدا بخیر کند، فردا به گمانم آفتابیست "

با کیان کنار هم روی تخت دراز کشیده بودیم. ساعدم را روی پیشانی گذاشته بودم و خیره سقف بودم.

- از کجا فهمیدی حالش بده؟

سرم به سمت کیان که خیره سقف بود چرخید. چه می گفتم؟ از دل بیتاب این روز هایم که از آشیانه ها، از موج لبخند، از عسلی چشمانش فراری است چه می گفتم؟

- وقتی اونجوری از پشت میز بلند شدی از چشات که نه از لرزش بدنت میشد فهمید قلبت از نگرانی داره دیوونت میکنه.

چرخید و به چشمانم نگاه کرد. صورتم می سوخت. بدترین درد، تحمل سیلی روزگارست و بس. دوست داشتنش دردناک ترین سیلی دنیاست.

- من اگه جای تو بودم یه فرصت بهش می دادم. یه فرصت که بهم نشون بده دلیل این کاراش چی بوده؟ فرصت اینکه باز بهم آرامش بده رو بهش می دادم. چرا یکبار بهش به چشم همون دختری که از ته قلب عاشقشی نگاه نمی کنی؟!

- فکر می کنی من از عذاب کشیدنش لذت می برم؟ اونم وقتی که مسبب تموم این عذابا خودمم؟

- پا به پاش عذاب می کشی ولی خودت متوجه نیستی.

- عذاب می کشم ولی میدونی از چی؟ از اینکه انقدر اذیتش می کنم ولی پشیمون نیستم.

- پس چرا تمومش نمی کنی؟

- خودت خوب می دونی من آدم کینه ای نیستم ولی قبول کن نمی تونم اعتماد کنم بهش. بهم این حق و بده که دلم باهاش صاف نشه.

- دلتم همینو میگه؟



- مشتی دله. مزرعه نیست که هی شخمش میزنی. واضح تر بگو چی می خوای بشنوی؟

- می خوام بشنوم قلبتم میگه من باهات صاف نیستم.

سکوت کردم. قلبم؟ قلبم احمقانه ترین عضو بدنم بود که عقلم می خواست سر به نیستش کند. شایدم هم با فیتیله ای انفجاری نابودش کند. اصلا ای کاش این قلب از ضربان می ایستاد تا با هر تپش نام آن جانان را به زبان نیاورد.

- قلبم عاشقه. نمی فهمه. نمی تونه درست تصمیم بگیره.

گوشی ام را که هی الکی در دستم بالا و پایین می کردم، ثابت نگه داشتم و رمزش را زدم. تاریخ تولد آرامش. هه. مسخره بود. تمام زندگی من خلاصه میشود در وجود این دختر و با همه قوی بودنم ضعفم است.

"ضعف یک مرد بودن یعنی: خوشبختی مطلق."

- مهبد نکن. اون دختر از تنفر رسید به عشق. یه فرصت بهش بده.

- خیلی فرصت دادم بهش که به عشق برسه و از همه مهم تر منو از عشق به نفرت نکشونه ولی کشید. به نفرت که نه ولی از این حسی که برام ساخته متنفرم. گیجم کیان خیلی گیجم.

- یکبار شده مثل همون موقع ها باشی؟ مثل اون قدیما با عشق بغلش کنی؟ نازش کنی؟ نگاش کنی؟ شاید اینجوری از سردرگمی نجات پیدا کنی.

- نمی دونم. تا حالا بهش فکر نکرده بودم.

- تو فکر کنی من تعجب می کنم. حالا جواب سوالمو بده.

- چه سوالی؟!

- سر میز شام ک....

- از خونه که زدم بیرون قلبم بهونه می گرفت ولی سر میز شام عجیب حس کردم آرام جانم حاله....

- آرام جان؟

کیان روی تخت نشست و زل زد به منی که با چشمان گرد شده نگاهش می کردم. از روی عادت و درد و دل کردن های شبانه ام با عکس های آرامش سر زبانم مانده بود. این هم یکی دیگر از عادت های عشق بود و کاش می شد ترک عادت کرد.

" به گیتی هر کجا درد دلی بود

به هم کردند و عشقش نام کردند #عراقی "

آهنگی را از محسن یگانه پلی کردم:

" برای مردی که تنها رفیقش سقف و دیواره

شباشم ابری و دلگیر، اونم از دود سیگار

یه مرده خسته از راهه

که خستست از زمین خوردن

که سقف آرزوهایش، همه خلاصه میشن تو مردن

نخواست باور کنه اینو که رسم روزگار اینه

که تنها همدم شب هاش یه مشتش آهنگ غمگینه

که عشقش جا زد و رفت و تنها تر هم میشه "

- چرا باور نمی کنی هنوز عاشقشی؟ بعد از این همه سال هنوز مثل روز اول میگی آرام جانم!! قلبت دیوونت کرده برای این دختر چرا خودت رو ازش محروم می کنی؟ هیچ می فهمی سی و نه سالته و الان باید یه بچه پنج ساله بغلت باشه و نیست؟!

بغض کردم و خفه شدن که حس نیست، هست!؟

" کسی که قصه اش این باشه، کسی که با یکم گریه با این آهنگ

سبک میشه، سبک میشه

که جز سقف و این دیوار کسی اشکاتو نمی بینه "

سخته. دوست داشتنت سخت ترین کار دنیاست. درست مثل دادن یک کفاره به گناه کبیره.

" نمی دانم نامت با دلم چه قرار مداری دارد،

اما مرا بس است از این لرزشی که

از شنیدن نامت به جانم می افتاد "

- تو یه روانی هستی که عاشق زنتی.

- من روانی نیستم کیان.

- من الان بهت گفتم تو عاشق زنتی ولی تو فقط واژه روانی رو شنیدی. این نشونه آدمای روانیه.

چپ چپ نگاهش کردم که باز ادامه داد:

- نتونستی بگذری داداش.

نمی توانستم و نگذشته بودم. سخت بود. نداشتنش سخت بود و داشتنش سخت تر. و من این راه سخت تر را تحمل کرده ام و می کنم.

" یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم

تا که رسیدم بر تو، از همه بیزار شدم #مولوی "

یه قطره اشک از گوشه چشمانم سرازیر شد و خدایا این کابوس ها کی تمام می شود؟!

سرم در سینه مردونه ی کیان فرو رفت و چشم هایی که خالی شدن و گلویی که باز شد و جانی که از مرگ رها شد. کجای دنیا گفته اند مرد گریه نمی کند؟

من سالهاست عشق بازی می کنم با شب و روز؛ سالهاست در حسرت اینکه سر بگذارم روی پاهای آرامش و از ته دل حق بزخم تمام این چهارده سال را مرده ام و زنده شده ام. من دیگر رمق ندارم. رمق نداشتنت سنگین است.

"همش از خود گذشتن بود

که این خاصیت مرده

که طعم شور هر اشکی

نمک گیرش نمی کرده "

- چی شده که اون مهبد همیشه آروم اینجوری طوفانی شده؟

آشوب و آرامشم، همه از دم به تک تک سلول های آرامش بند است و بس.

"هر آن دل را که سوزی نیست، دل نیست

دل افسرده غیر از آب و گل نیست #وحشی بافقی "

نمی دانم چند ساعت در آغوش کیان بودم تا از زمین و زمان رها شدم و در بی خبری مطلق فرو رفتم.

\*\*\*\*

با صدای زنگ ساعت هراسان روی تخت نشستم و به کیان غرق در خواب نگاهی انداختم. ساعت هفت صبح بود. دستی به صورتم کشیدم و از اتاق خارج شدم.

نگاهی به در اتاق آرامش انداختم؛ دو دل بودم برای رفتن به اتاقش و آخر سر هم بیخیال شده و راهی آشپزخانه شدم.

نگاهم که به گاز افتاد و با دیدن سوسیس های سرخ شده اما دست نخورده آه از نهادم بلند شد. گذاشتم داخل ماکرو تا گرم شود. از آن طرف هم چای ساز را زدم و به اتاق بازگشتم. کیان بیدار شده گیج روی تخت نشسته بود.

- بیدار شدی؟

- آره. سرم درد می کنه.

- به خاطر دیشبه منم سر دردم. پاشو یه چیزی بخوریم بریم شرکت.

- یه سر به آرامش بزن. دیشب حالش زیاد خوب نبود.

جانان

- گیر دادیا.

- مهـد؟!

- بلند شو ببینم.

- برو بابا.

- کیـان؟!

- باشه برو منم الان میام؛ نگش منو.

برگشتم تو آشپزخانه و دوتا لیوان چای ریختم و روی میز گذاشتم. نان و سوسیس های سرخ شده را هم روی میز چیدم که کیان آمد و هر دو صبحانه خورده از خانه خارج شدیم.

روز کاری سنگینی در پیش داشتم و دلم می خواست تمرکز کنم ولی نمی شد. منشی با دیدنمان از پشت میز بلند شد و گفت:

- سلام مهندس.

- سلام. آقای محتشم اومده؟!

- بله. راهنماییشون کردم به اتاق کنفرانس.

وارد اتاقم شدم. از پشت پرده های حصیری اتاق دیدم که کیان با لبخند جذاب مردانه اش با خانم فکور در حال صحبت می باشد و عجیب رابطه ی این دو نفر برای من عجیب است.

مدارکم را برداشته و دستی به لباس هایم کشیده و از اتاق خارج شدم. امروز حتما باید این قرارداد را می بستم. با ورودم به اتاق کنفرانس آقای محتشم و دو مرد دیگری که همراهش بودند ایستادند.

- سلام خیلی خوش اومدین. بفرمایید.

با آنها دست دادم و پشت میزم نشستم.

- آقای محتشم: شنیدم همسرتون از فرانسه برگشتند.

سکوت سنگین و نفس سنگین تر من. به جرات می توانم قسم بخورم آن خاطره های کدایی هنوز که هنوز از ذهن هیچ کدام این آدم ها پاک نشده است.

- بله دیروز رسیدند.

هووووف. کاش میشد راحت شوم از نام دختری که اینگونه چسبیده بیخ اسم و فامیلم.

همزمان با صدای تلفن کیان وارد اتاق شد. به شماره ناشناس نگاه کردم؛ با اینکه ذخیره نبود ولی توانستم شماره بیمارستان پدرم را تشخیص بدهم. بیخیال آن را روی میز انداختم و جلسه را شروع کردم که تلفن قطع نشده دوباره شروع کرد به زنگ خوردن.

- من عذر خواهی می کنم. ولی باید جواب این تلفن و بدم.

- آقای محتشم: اختیار دارین بفرمایین.

از اتاق بیرون آمدم و تماس را وصل کردم. صدای زنی که گویا از پرسنل بیمارستان بود در گوشم پیچید.

- سلام آقای تهرانی.

- سلام بفرمایید.

- پدرتون گفتن تماس بگیرم که سریع تشریف بیارین بیمارستان.

- من الان نمی تونم پیام؛ شرکتم. نمی دونین پدرم با من چیکار دارن؟

- گفتن نگم. فقط زود خودتون و برسونین چون خیلی عصبانی هستن.

- باشه فهمیدم. الان میام.

- پس خدائگهدار.

- فعلا.

دستی پشت گردنم می کشم، به اتاق کنفرانس باز می گردم. بی شک فهمیده است عروس دوست داشتنی اش برگشته است.

- من خیلی عذر می خوام الان از بیمارستان باهام تماس گرفتن مثل اینکه پدرم کار مهمی باهام دارند، اینه که مجبورم الان از حضورتون برم.

- برو پسر من به پدرت سلام برسون.

- بزرگیتون و می رسونم. شما رو می سپارم به معاون شرکت. کمتر از من نیست حرفش سنده.

سریع از اتاق خارج می شوم و به سمت پارکینگ می روم. در مسیر بیمارستان به بابا زنگ زدم که اشغال کرد.

فقط نمی دانم چرا این دل گواه بد میدهد!! من آشنا هستم به این حس. تماش بر می گردد به آن دختر چشم عسلی که مرا از خود بیخود می کند.

داخل بیمارستان که شدم از اطلاعات سراغ پدرم را گرفتم که گفتند در اتاق خودش است. به سمت اتاق مدیریت راه افتادم و این ضربان قلب من از دیروز نمی دانم چه مرگش هست که گاهی هزار می زند گاهی با ده ولت.

چند تقه به در کوبیدم و بدون اینکه منتظر اجازه پدر باشم داخل شدم.

- سلام بابا.

با اخم های درهم فقط نگاهم کرد. خب مثل اینکه خیلی از دستم شکاره. رنگ این نگاه را خوب می شناختم.

- ممنون منم خوبم.

- خجالت نمی کشی؟!

روی صندلی نشستم و خیره شدم به پدرم. مواخذه شروع شد.

- به خدا مداد رنگیام گم شدن.

دستش را محکم روی میز کوبید و با صدای بلندی گفت:

- مسخره بازی در نیار. چرا بچه بازی ها تو تمومش نمی کنی؟

طلبکارانه همانند خودش با فریاد گفتم:

جانان

- چیکار کردم مگه؟

- زنت کجاست؟

نفسم رو کلافه فوت کردم و گفتم:

- کجا باید باشه؟! خونست.

پدرم پوزخندی زد و گفت:

- چرا نگفتی برگشته؟

- فکر کنم یکبار به همتون گفتم تو زندگیم دخالت نکنین. چی شده حالا؟

پدرم با حرص از سرجاش بلند شد و میز و دور زد و مقابلم ایستاد؛ به ناچار از سرجایم بلند شده و مقابلش ایستادم.

- ساعت پنج صبح تو خیابان غرب حالش بد شده آوردنش بیمارستان بعد تو با این اعتماد به نفست میگی زنم تو خونست؟ میگی تو زندگیت دخالت نکنم که این بلاها رو سر خودت و اون دختر بیاری؟  
با بهت به پدرم نگاه می کردم.

- چرا تمومش نمی کنی مهبد؟ زندگیت انقدر ارزش نداره که یکبار دیگه بهش فرصت ندی؟!

کلافه و گیج دستانم را بین موهایم کشیدم. چرا همه از من می خواستند بهش فرصت بدهم؟! با همه عجزی که از خودم سراغ داشتم نالیدم:

- بابا!!

- جون بابا؟ تمومش کن. داری آب می کنی خودتو بالای این نفرت و کینه.

- خستم. خیلی خستم.

- می دونم بابا. این دخترم خسته کردی. تمومش کن.



- نه می توئم باهاس بمونم نه دل اینو دارم که از خودم جداس کنم. هم دوسش دارم هم ازش متنفرم. دارم دیوونه می شم.

- یه فرصت مهبد. می دونم لایقش نیست ولی برای دل خودت، باشه بابا؟

- بابا با همه نترس بودنم می ترسم بهش فرصت بدم و باز اشتباه کنه. من میمیرم این دفعه. بخدا میمیرم.

- پشیمونه بابا. بشینین پای حرف هم بخدا غوغا می کنه.

سرمو به معنی باشه تکان می دهم. خدایا من عاشقم. می فهمی عاشق.

"گر جان عاشق دم زند،

آتش در این عالم زند

وین عالم بی اصل را،

چون ذره ها بر هم زند #مولوی "

- الان کجاست؟ خوبه؟

- نگران نباش فشارش افتاده بود بستریش کردم؛ الانم خوابه. برو اگه بیدار بود مرخصه. برگه ترخیصشم امضا کردم.

سرم را به معنی "باشه" تکان دادم و از اتاق بیرون آمدم. انگار حق با بقیه بود باید از این ترس می گذشتم و بهش یه فرصت دیگه می دادم.

از بابا شماره اتاقش را گرفتم و وقتی به خودم آمدم که پشت در اتاقش ایستاده بودم.

از اینجا هم می توانستم صدای گریه اش را بشنوم. سرم را به در چسباندم و بغض پیدا شده از انبوه دلتنگی هایم را به سختی مهار کردم. کمی که آرام شدم به درون اتاق رفتم و به او که مچاله شده بود زیر پتو، نگاه کردم. قلبم ضرب گرفت و گویا خون به رگ هایم برگشت و آرامشی وصف نشدنی هدیه جانم شد و من چگونه می گذشتم از این دختر دلبر که حسابی دلداده ام کرده است؟

- آرامش؟

جانان

به سمتم چرخید؛ با چشمان سرخش نگاهم کرد. بعضی حرف ها از عمق چشم ها پیداست، درست مثل شعر های فروغ که زیباست.

همه ی این سال ها وقتی گریه می کرد در چشمانش نگاه نمی کردم که دلم نلرزد ولی الان عجیب چشمانش حکم آوار داشت، چون فرو ریختم.

" خرابم می کنی اما

خرابی با تو می ارزد # هوشنگ ابتهاج "

- سلام.

- سلام. چی شدی تو؟

اشک هایش با شدت بیشتری فرو ریخت و من هنوز در حال آوارم. چیزی به درونم به غلیان افتاده است. جایی میان آن قسمت بی نام وجودم.

- ببخشید باز واست دردسر درست کردم.

کنارش روی تخت نشستم و دستی به موهایش کشیدم و من دلتنگ تر از هر وقت دگرَم.

- مهم نیست خوبی؟

- همه میگویند هنوز منو تو عاشق همیم. درست میگوین؟

دوباره چشمانش مملو از اشک شد و این عسلی ها تا این حد دلبر بوده اند و من نمی دانستم؟

- دیگه دوستم نداری؟

- نمی دونم خودت چی فکر می کنی؟

مسکوت و پر حرف نگاهم کرد. چشمان این دختر اندوخته ای از ناگفته ها بود.

- اگه بخوام هنوزم دوستم داشته باشی خودخواهم نه؟

" دوست داشتن زیباترین اتفاقیست

- تا نفهمم همه ی این سال ها چرا از منی که می پرستیدمت فراری بودی

نمی تونم با قاطعیت جوابتو بدم.

- ولی من دوست دارم.

خیره شدم به چشمانش که حتی از شعرهای فروغ هم زیبا تر بود. چیزی درونم تکان خورد و من دلم اینجور شنیدن ها می خواست.

از این شنیدن ها که دل می برد و تن می لرزاند،

لب می بندد و گوش باز می کند،

که زندگی می دهد و مردگی را می برد.

دلم اینجور شنیدن ها می خواست که خوشی میداد زیر پوست و روح به تاراج می برد.

هر چند تلخ بود شیرینی این جمله. ولی گفته شد؛ هرچند دیر؛ هر چند دور. گفتن این جمله در این حال دقیقا وصف آن است که زمانی که محتاج شنیدنش بودم دریغ شد ازم.

دریغا؛ دریغا.

راست است که می گویند باید بعضی چیز ها را درست سر جای خودش داشته باشی. موقع خودش بشنوی. زمان خودش حس کنی؛ گفتی جانِ جانانم. ولی دیر.

" جانِ جانانم، جانم رفت، آرام جانم. "

حالا می گویی؟ حالا که دگر رمقی نمانده در این تن نیمه نفس؟! تلخ شدم. من همیشه برای این دختر تلخ بودم.

- نمی تونم الان باورت کنم ولی می خوام یه فرصت به عشقمون بدم. فقط بدون اگه این بارم اشتباه کنی برا هر دومون فقط یه اسم تو شناسنامه میمونه و بس.

من هم گاهی چرک دلم سرباز می کند و تمام " دوستت دارم " ها را تحت الشعاع قرار میدهد.

ولی آدمی که عاشق باشد حساب کتاب بلد نیست.

عاشقی هست و بس،

دل دادن است و بس،

خواستن بی دلیل است و بس.

و من بی دلیل خواستم زن این روز هایم را.

زنی که گاهی بود و گاهی نبود.

گاهی دل برد و گاهی دل چرک کرد.

و من عاشقانه به عشق احترام می گذارم.

عشق دلیل و برهان نمی خواهد من این زن را بی استدلال دوست دارم.

و شاید روزی تمام خاطرات بد را دور بریزم و ایستاده به عشق احترام بگذارم.

با بهت نگاهم کرد. حالا چشمان مملو از اشکش درشت شده بود و ثانیه ی بعد اشک هایش جاری شد. لبخند محوی زدم و اشک هایش را پاک کردم.

- گریه نکن. بجاش بگو ساعت پنج صبح تو خیابون چیکار می کردی؟

بینی شو بالا کشید و گفت:

- دیشب که با کیان اومدین نتونستم بمونم خونه. وقتی رفتین تو اتاق نیم ساعت بعدشم من رفتم بیرون.

- یعنی سه صبح؟!

لبش را گرفت بین دندان هایش و نگاهم کرد. با پشت دست صورتش را نوازش کردم.

از سر جایم بلند شده که تند دستم را گرفت. وقتی می دیدم ترس از دست دادنم را داره دلم ضعف می رفت برای محکم بغلش کردنش. کی گفته است من این دختر را مثل روز اول دوست ندارم؟

- هییش، جایی نمیرم. کمکت کنم آماده بشی بریم خونه.

لبخندی زد و سرش را به معنی " باشه " تکان داد.

" تو آن سوی ایهام خنده ها ایستاده ای

و برای بیقراری من دست تکان می دهی. "

حسی که داشتم را نمی توانستم توصیف کنم فقط می دانستم دیگر از این وضعیت خسته شده ام. اینکه هر ثانیه در وجودم طغیان شود و اشک های آرامش قلبم را تکه تکه کند را دیگر نمی توانستم تاب بیاورم. سونامی های زندگی ام بسیار تخریب کننده بوده اند اما دیگر بس است.

شالش را که در سرش مرتب می کردم با بغض لب زد:

- دلم واست تنگ شده بود.

تو دلم گفتم: " منم "

- می خوام بغلت کنم.

" منم "

- یه روز بهم گفتی منتظر میمونی تا عاشقت بشم.

" هنوزم منتظرم "

- میخوام گریه کنم.

" منم "

حس کردم که سینش لرزید، بغض کردم و اشک ریخت و من اشک پس زدم.

\*\*\*





فصل ششم

برگرد من آشوب را دریاب

# آرامش

" در شبان غم تنهایی خویش

شاعر چشم سخنگوی توام

در این دلتنگی جان فرسا

دست به تمنای آغوش توام

سیگار تو پریشان تر از اندیشه من

حس دلتنگی بی پایان من

می گذرد پریشان من باز با اندوه توام

که همه ی عمر در سفر

باز هم دست به تمنای توام. "



به لیوان قهوه ام نگاه می کنم و لبخندی می زنم. چند ساعتی میشد که برگشته ایم. مهبد کمی درگیر کارای شرکت بود ولی خانه ماند.

الان حس می کنم در و دیوار خانه مهربان ترند. شاید کار، کار مهبد است. هرچه هست آرامشی را که الان دارم هیچ وقت در این خانه تجربه نکرده ام.

- خب؟

سرم را بلند می کنم گنگ نگاهش می کنم. لیوان قهوه اش را در دست جا به جا کرد و پشت میز نشست. گفتم: - برام تعریف کن. می خوام بدون اون ده سالی که نبودم چیکار کردی.

سرشو به معنی " باشه " تکان داد و من غرق شدم در ثانیه های سهمگینی که ته دلم را خالی می کرد. به روز هایی که مهبدی نبود تا ترس هایم را در آغوش بکشد و بوسه بزند به تمام دقیقه های که از تنهایی جان تسلیم می کردم و باز زنده می شدم.

- می خوای تو بگی؟!

به مهبد نگاه کردم. خط به خط صورتش را حفظ بودم. دیگر مثل اوایل دیوانه وار دوستم نداشت ولی داشت. هرچند کم، هرچند اندک، ولی ذره ای از آن احساسات شیرین هنوز هم درون این تمام شده در همه مقیاس های دنیا وجود داشت.

- بزار یه بار زیر و رو کنیم این تاریخ تلخ، شاید نفرت کم تر شد.

- من متنفر نیستم. فقط رسیدم به حدی که دیگه تو خودم نای جنگیدن نمی بینم.

- اما من می خوام بجنگم. پُرم، خیلی زیاد پُرم. اگه حرف نزینم خفه میشم. دق می کنم از حجم این همه غم.

- چرا انقدر متنفر بودی از من؟

به چشمان سیاهش نگاه می کنم. خیره خیره. پر حرف و مسکوت. متنفر بودم؟ هیچ وقت همچین حسی نبوده. من تنها از او عصبانی بودم و بعد ها تمامش فقط لجبازی بود و بس.

- من هیچ وقت ازت متنفر نبودم.

- پس اون همه نقشه برای چی بود؟!

لبخند زدم با مزه زهر، تلخ تلخ.

- من هیچ وقت برات نقشه نداشتم. اصلا نمی دونم اون همه اتفاق چجوری افتاد.

- همه ی این سال ها برام سوال بود که چرا دوستم نداشتی؟

با حسرت تمام این سال هایم گفتم:

- منم همه ی این سال ها برام سوال بود که چرا انقدر دیر فهمیدم دوست دارم.

- ولی فهمیدی نه؟

- آره فهمیدم. ولی دیر. حرف بزن برام، بگو چی شد؟

- از کجاش بگم برات؟ از اون ده سال کذایی که هر ثانیه ای که می گذشت بیشتر آرزوی مرگ می کردم؟ یا از اون دوسال زندگی مشترک که هر ثانیش سوختم؟ یا از این دوسالی که باز نبودی؟ می بینی اینجا منم که فقط سوختم و خستم از این همه فرو ریختن.

" آه از این عاشق شدن.

آه از این دیوانه شدن

اصلا دیوانه شدن رسم من عاشق است."

- جز شرمندگی هیچی ندارم.

مهد نگاهش را به لیوان قهوه اش که هنوز بخار کم جانی ازش بلند می شد دوخت و من بغضم باز با تازیانه ی اخیرش جانم را فشرد.

- به جای من تو بگو.

خیره نگاهم کرد.

جانان

- آره تو بگو من بشنوم، که بدونم اگه ده سال نبودم به ریشم نخندیدی، شاید این عصبانیت چند ساله بخوابه، بلکه یکم آروم بشم، اینجور می فهمم واقعا پشیمونی.

مهربد این روز هایم سخت بود و نا شناخته. چه می گفتم از آن ثانیه های مرگبار؟ چه می گفتم که بودنش دوسال و نبودنش چند سال است؟!

- یادته بهم گفتی از خدا می خوام که هیچ وقت اشک چشمت خشک نشه؟

نگاهش از ثانیه های قبل ملایم تر شد و سرش را به معنی " آره " بالا و پایین کرد.

- تموم این ده سال یه ثانیه هم چشمام خشک نبودن. اصلا نمی دونم چجوری روزا رو سر می کردم.

- اهورا م....

- بزار همه چیزو بگم بعد قضاوت کن من هیچ وقت اهورا به پرنگی تو، تو زندگیم نبوده.

" گذشته "

تلو تلو می خورم؛ آسمان دور سرم می چرخد و انگار زمین ثانیه ای یکبار فرو می ریزد؛ با کمک دیوار قدم های سست و لرزانم را بر می دارم تا نقش زمین نشوم. چه کردم؟

اتفاقات گنگ در مقابل چشمانم چرخ می زنند. هاله ی سیاهی در مقابل چشمانم نقش می بندد و دو زانو روی زمین می افتم. لعنت به من.

به دستان لرزانم نگاه می کنم. وحشت تمام وجودم را در بر می گیرد. من...من او را...من او را کشته بودم؟ یعنی من قاتلم..؟

مردم با تعجب از کنارم می گذشتند و من رمق نداشتم. تمام این اتفاقات کابوسی بیش نیست.

چه شانس داشتم که پدر و مادرم خانه نبودند تا حال اسفناک مرا ببینند.

مامور زنی متوجه من شد و به سویم آمد.

- خانم تهرانی شما هستین؟

اتفاق ها دور سرم می چرخد و حق هقم بلند تر می شود که کسی دست زیر بازویم می اندازد. به مامور زن نگاه می کنم و ماشیننی از مقابل چشمان حسرت بارم می گذارد. مهبدا؟ ای وای، مهبدم را کجا می برند؟ او بی گناه است. او از تمام این ها، هیچ می داند و بس.

این صحنه ای بود که بار ها در مقابل چشمانم شکل می گرفت. در ماشین پلیس می نشینم و قلبم در سینه مچاله می شود. صدای خنده های ترسناکش لرزشم را بیشتر می کند.

دست روی گوش هایم می گذارم تا این سمفونی نابهنجار را نشنوم. خدای من. مهبدا؟ خدایا تمام کردم این مرد را. کمکم کن.

نمی دانم کی به اداره می رسیم ولی مهبدا را می بینم که دستبند زده با حیرت تمام به خبرنگار هایی که دورش جمع شده اند خیره است.

– مهبدا!

نگاهم می کند. پر سوال و خدایا مهبدا تا این اندازه مظلوم بود و من نمی دانستم؟! با نگاهی تنها یک سوال می پرسد.

" \_ چـــــرا ؟ "

جز اشک چیزی ندارم که به نگاه خسته و درمانده اش پاسخ دهم. نمی دانم چقدر می گذرد تا آرش و پدرم را می بینم که هراسان به سویم قدم بر می دارند. سقف اداره فرو می ریزد و درد تلخی در زانوانم حس می کنم و تمام. سیاهی مطلق.

\*\*\*

چشمانم را با کرختی باز می کنم. سفید و تار است همه جا. چند بار پلک می زنم. صدای چکیدن آب می آید. سرم را چرخانده و به سُرْم نگاه می کنم.

– آرامش، بابا!

– چی شده؟

برای لحظه ای چشمانم را می بندم. صحنه ای در مقابل چشمان زنده می شود.

جانان

" صدای فریاد مهبد و نگاه تعجب زده من، پوزخند اهورا و مشت گره شده ی مهبد، صدای شکستن چراغ خواب و دستان پر خون من."

با ترس چشمانم را باز می کنم و روی تخت می نشینم.

- مهبد!! مهبد کجاست!؟

- هیش بابا.

می خواهم از روی تخت بلد شوم که پدرم مانع ام می شود.

- هیش؛ بخواب حالت خوب نیست.

لجبازی می کنم برای بلند شدنم ولی باز مانع ام می شوند و نمی دانم کی ولی باز به بیهوشی مطلق می رسم.

تب عصبی کرده بودم، هذیان می بافتم و کاش می شد این بافت ها را از سر قلاب رها کنم و گره هایشان را باز کنم، ولی حیف که به گره کوری تبدیل شده اند.

روز ها گویی مسابقه ماراتن را طی می کردند که امان ندادند به من بی امان. به منی که این روز ها تمام وجودم آمیخته است با هیجان، درد و اضطراب. نمی دانم از این همه حس ترس به چه جز گریه پناه ببرم و کاش کمی، فقط کمی من عاقل بودم و تهی از نفرت واهی.

امروز روز دادگاه بود. پدرم و حمید هر کار کردند نتوانستند مهبد را از این منجلابی که من برایش ساخته ام نجات بدهند. پدر مهبد بعد از شنیدن خبر و دیدن نام پسرش در روزنامه ها قصد برگشت به ایران را کرده بود ولی هنوز نرسیده بود.

نگاهم به نقطه نامعلومی خیره است و حرف های مهبد را به یاد می آورم.

" - آرامش تو هیچ کاری نکردی. باشه؟

- من....من....من اون کش....کشتم.

- هیش، هیش تو هیچ کار نکردی. تو فقط اونجا شاهد بودی.

- اما...

جانان

- گوش کن آرامش فقط گوش کن. تو هیچ کس و نکشتی. به هیچ کس ضربه نزدی. تو فقط از من دفاع کردی. باشه؟  
سکوتم را که دید گفت:

- باشه آرامش؟ من اهورا رو کشتم. باشه؟

- مَ...مَ...مَ...بد.

- هیش.

سرم را به سینه اش می چسباند. کوبش تند قلبش دیوانه ام می کند."

دستی روی شانه ام می نشیند و من از برزخ افکارم فراری می دهد. به آرش نگاه می کنم. حرف می زند ولی من چیزی نمی فهمم.

حالم خوب نیست. مهبدم را می خواهم. می خواهم باز هم با او دعوا کنم و بخاطر این ازدواج زوری باز با او قهر کنم. خدایا من الان دلم فقط همان جنگ و دعواهایمان را می خواهد و بس.

زندگی‌مان همین بوده است.

دعوا....

بی محلی....

قهر....

و در انتها سکوت. سکوتی پر از ناگفته های بسیار و من همان خورشید بی طلوعی هستم که در تاریکی شب می درخشم.

می درخشم برای تمام ناگفته هایی که در دلم رسوب کرده اند؛ کاش کمی این ناگفته ها را گفته بودم به مرد مظلوم این روز هایم.

- آرامش حواست هست؟

- چی؟

- صدامون زدند دادگاه مهبد شروع شد. اگه حالت خوب نیست همین جا بشین.

- نه... نه، نه، نه میام.

- آخه خواه...-

- میام آرش. میام.

با کمک آرش از روی صندلی بلند می شوم و همراه او وارد اتاق دادگاه می شوم.

حمید را می بینم که عصبی با قاضی صحبت می کند. هر دو نگاهم می کنند. از نگاه پر نفرت حمید تمام بدنم می لرزد هنوز هم بعد از فهمیدن واقعیت نگاهش رنگ شماتت دارد.

روی صندلی می شنینم و باز به نقطه نامعلومی خیره شده و به برزخ افکارم باز می گردم.

نمی دانم قاضی تمام مدت چه گفت و مهبد چه پاسخی داد یا حمید با صدای دو رگه اش چه چیزی را می خواست ثابت کند، فقط یادم است با ضربه هایی که به میز رو به روی قاضی خورد ختم جلسه شد و مهبد من، مرد خوب و مهربان من، ده سال به زندان افتاد و از آن سو کیان بی گناه دوازده سال.

و من ماندم و شرمندگی بی حد و اندازه ای که روی شانه هایم سنگینی می کرد.

کمی که می گذرد به همان شب باران زده ای که همه ی وجودم را طوفانی کرد بر می گردم، به همان شبی که:

" - تو لعنتی می فهمی چیکار کردی؟

- کیان بخدا... نه... نه... نه... هیع... هیع.

- تو چی آرامش؟ مهبد چی کم گذاشت واست که این بلاها رو سرش آوردی؟ کم عذاب کشید تو این دوسال؟

- هیع... هیع... هیع.

- هیچ می فهمی به خاطر ندونم کاری تو ممکن بیست سال بیوفته زندان هان؟

با بهت به کیان نگاه می کنم. بیست سال؟

- کیان من چیکار کنم؟

جانان

- آگه الان بلند نمی شم و نمیرم اداره آگاهی بگم چه آدم کثیف و رذلی هستی فقط بخاطر مهبدا می فهمی به خاطر مهبدا!!

سکوت کرد و من حق هقم بلند تر شد. چه کرده بودم به راستی؟

- من گردن می گیرم.

و این بود سر آغاز طغیانش.

آخ، آخ روزگار. آرام تر، آرام تر از طاقت من تار بزن. این تن جانی برایش باقی نمانده است، آرام تر تازیانه بزن. بس است هر چه به سازت رقصیدم. بس است. آرام تر از طاقت من تار بزن.

- کیان. کیان. هیع...هیع.

فقط توانستم نامشم را با همین ولتاژ درد و غم زمزمه کنم.

- چیکار کنم آرامش؟ چیکار کنم؟ مهبداً ولش کنم به امون خدا؟ نمی تونم. نمی تونم شاهد آب شدنش باشم.

- میمیرم...هیع...من. میمیرم.

- عزیزی. واسه برادرم عزیزی. هیچ وقت نمی بخشمت. هیچ وقت به خاطر تمام عذابایی که به مهبدا دادی نمی بخشمت.

- هیع...هیع...هیع.

- فقط بهم بگو واقعیت چیه. بگو چرا اون کاغذ رو گذاشتی بین کاغذای مهبدا؟

می خواستم تمام واقعیت را بگویم. اما این اشک های لعنتی نمی گذاشتند. حمید کلافه با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و کیان؟ در نیمه شبی تاریک در کوچه ای مخفوف با من قرار گذاشته بود برای شنیدن حقیقت. حقیقتی تلخ و سوزان. تفسیر همان لحظه هایی که با یادآوری اش تمام تنم رعشه می گرفت و چیزی درونم فرو می ریخت.

شروع کردم به تعریف کردن، برگشتم به شب خواستگاری. به همان شبی که دوسال فکر می کردم کذایی است.

" - آرامش بابا کجایی؟!



جانان

از اتاق خارج می شوم؛ به پدرم که پایین پله ها با مادرم حرف میزند نگاه می کنم.

– سلام بابا. جانم؟

– سلام دخترم. بشین بابا باهات حرف دارم.

نشستم رو نزدیک ترین مبل و به بابا خیره شدم که عجیب شاد بود.

– بگو امروز کی اومده بود بیمارستان؟

– مریضاتون؟!؟

– آرامش؟!؟

ریز ریز خندیدم و با لوسی گفتم:

– خوب آخه به جز مریض دیگه کی میاد بیمارستان؟

– پسر رییس بیمارستان. مهبد تهرانی اصل.

شنیدن نامش کافی بود تا اون نفرت همیشگی در وجودم شعله بکشد.

– خوب؟

– نمی دونم تو رو از کجا دیده ولی خیلی ازت خوشش اومده.

پوزخندی زدم و با بی تفاوتی ساختگی گفتم:

– خوب که چی؟

– هیچی پدرش امروز اجازه خواستگاری گرفت.

این دفعه ابروهایم بالا پرید و انگار این آقا مهبد زیادی به خانواده وارسته یا بهتر بگویم به دختران خانواده وارسته ارادت دارد.

– خوب شما چی گفتین؟

جانان

- گفتم باید با دخترم صحبت کنم، نظر اون هرچی بود.

- جوابم منفیه.

با حرص از روی مبل بلند شدم و با عصبانیتی که می دانستم چیزی تا دیوانه کردنم از خودش به جا نگذاشته است راهی اتاقم شدم که صدای پدرم درجا متوقفم کرد.

- دلیلش؟

- نمی خوام ازدواج کنم.

- باباجان وقتی میگم دلیل یعنی منطقی. نمی خوام ازدواج کنم که منطقی نیست.

- دوست ندارم تا چندسال آینده ازدواج کنم حرفیه؟

- می تونین چند سال نامزد یا عقد باشین بعد برین سر خونه زندگیتون.

با حرص و فشار زیادی سعی می کردم خودم را کنترل کنم.

- من این آدم رو نمی خوام.

- تو که هنوز ندیدیش، نمی شناسیش. الکی نمیتونی ردش کنی پس.

پوزخندی روی لبم نشست و در دل گفتم:

"هیچ کس بهتر از من این مردک نامرد و عوضی را نمی شناسد."

- نیازی به دیدن نیست. من از الان جوابم منفیه.

- اما آرام این برای من مورد قبول نیست.

- یعنی چی بابا؟

- یعنی اینکه به آقای تهرانی میگم تشریف بیارن این دفعه اگه با هم به تفاهم نرسیدین و دلیل منطقی پیدا کردی برای رد این جوون دیگه حرفی نیست.

چشمانم را بستم تا کمی آرام شوم. پدرم آدم غیر منطقی نبود و حتما باید دلیل محکمه پسندی برایش جور می کردم. می دانستم از الان راه سختی را در پیش دارم.

نمی دانم روز ها باهم مسابقه گذاشته بودند یا برای بدبختی من لحظه شماری می کردند که انقدر زود روز موعده فرا رسید.

چشمانم از گریه زیاد باز نمی شد و مهسا همچنان در حال نصیحت کردن بود.

- آرامش به خدا داری اشتباه میکنی. مهبد مرد خوبیه.

پوزخندی روی لب هایم نشست و خوب؟ این واژه زیادی گنده بود برای مهبد تهرانی اصل.

- آرام ببینمت آجی.

کنارم روی تخت نشست و بغلم کرد. بعد از چند ثانیه طولانی منو از خودش جدا کرد و گفت:

- یه نگاه به زندگی من کن. من مهر داد و می خواستم؟ هان!! می خواستمش؟ نه. ولی الان جونم واسش میره. دوستش دارم.

اشک هایی که با سماجت روی صورتم رنگ می باختن را پاک کردم و گفتم:

- پس اون شبایی که ب خاطر مهبد گریه... ..

- گوش کن آجی، من یه زمانی تو اوج احساساتم به این آدم دل دادم ولی خوب قسمت هم نبودیم. ولی الان تو مهبد بهم میان میتونین یه زوج دوست داشتنی باشین.

- ولی من نمی تونم. نمی تونم وقتی کنارشم یاد گریه ها و بیقراری های تو نیفتم.

- الهی من دورت بگردم پس می خوای چیکار کنی؟

- می خوام بهش بگم خودش جواب منفی بده. چون من نمی خوامش.

- تو مهبد و نمی شاسی؛ خواستت که اینجاست. اگه چیزی رو بخواد حتما بهش میرسه.

با حرص از روی تخت بلند شدم.

جانان

- بهش می رسه ولی آرزوی داشتن منو با خودش به گور میبره.

- ولی آرام...-

- مهسا بسه. بخدا بسمه.

- اگه نتونی راضیش کنی؟

- اگه به زور بخواد منو مجبور کنه ازش انتقام می گیرم. انتقام تموم دخترایی که نابودشون کرد. انتقام تو و همه اشکاتو ازش می گیرم.

- ولی آرامش م...-

- نخواه ازم. نخواه مهسا.

- نمی تونی. مهبد مهره مار داره. عاشقش میشی.

- من انقدر وجودم پر از نفرته که به این راحتی عاشق این مردک هوس باز نمی شم.

- پشیمون میشی.

- نمیشم.

- آرام؟! -

- چیه؟ اومدی کمک کنی آماده بشم. کمک کن. حرف نزن.

- واقعا که بیشعوری.

- کمال همنیشن.

راه افتادم سمت سرویس بهداشتی صورتم را با آب خنک شستم تا از التهابش کم شود. وقتی از سرویس خارج شدم دیدم مهسا با یک کت و دامن صدفی رو به روی در ایستاده.

- این خوبه؟

جانان  
با حرص گفتم:

- میخوای منو دق بدی؟

- تو رو نمی خوام دق بدم به فکر آبروی عمومم.

نگاهم دوباره چرخید روی لباس. چشمانم را با حرص بستم و باز کردم.

- الهی من دورت بگردم. بیا اینو بپوش بریم پایین. الان صدای عمو و آرش درمیاد.

لباس و پوشیدم و مهسا آرایش مختصری روی صورتم انجام داد، مشغول عطر زدن بودم که در اتاق باز شد و آرش سرش را از ما بین در و دیوار داخل کرد.

- دوشیزه خانم های محترم. به به چه خوشگل شدی.

لبخند بی جانی زدم و در آغوش آرش خودم را جا دادم.

- دلم نمی خواد.

- پسر بدی نیست آجی گلم. اگه بد بود من خودم بابا رو منصرف می کردم.

صدای زنگ در برایم تداعی کننده صدای قرآن شب اول قبر بود. همان قدر ترسناک همان قدر غم انگیز.

-آرش: اومدن. بیاین پایین.

ار اتاق خارج شد و من نگاه ملتسمانه ام را به مهسا دوختم.

- قربون این چشمت بشم که منو افسون می کنند دیگه چه برسه به مرد جماعت. به خدا می تونید خوشبخت بشین. اگه خودت بخوای همه چی درست میشه.

- نمی تونم قبولش کنم. نمی تونم.

- لجبازی از بس. بیا بریم پایین آبرومون رو بردی. بیا بریم ببینم.

با هم دیگه از پله ها پایین اومدیم. صدای احوال پرسى به گوش می رسید و موقعی که منو مهسا پایین رسیدیم هنوز جلوی در ایستاده بودند.

یه مرد میان سال که مثل بابا ریش پرفسوری داشت و کت و شلواری سرمه ای به تن داشت با لبخند با بابا در حال گفتگو بود و در کنارش پسری با تیپ اسپرت که کت تک سفیدی روی بلوز و شلوار خاکستری به تن کرده بود نگاهی کردم؛ الحق که زیبا بود

از صدای قدم هایمان متوجه منو مهسا شدن. با خجالتی که نمی دانم از کجا به جانم تزریق شده بود زیر لب "سلام" کردم.

– سلام خیلی خوش اومدین.

– پدر مهبد: سلام دخترم. ماشالله به سلیقه پسرم با این انتخابش.

به لبخند محوی اکتفا کردم. مادرم همه را به سالن راهنمایی کرد. نیم ساعتی گذشته بود و همه درگیر بحث های اقتصادی و کارای بیمارستان بودند تا اینکه پدر مهبد گفت:

– اگه موافقین تا ما مشغول حرفیم بچه ها هم باهم حرف بزنند.

– حتما. آرامش جان، آقا مهبد و راهنمایی کن.

با افاده از سر جایم بلند شدم و به سمت حیاط راه افتادم. صدای قدم هایی که پشت سرم بر می داشت مثل ناقوس مرگ در گوش هایم طنین می انداخت و دل و روده ام را در هم جمع می کرد. عرق سردی روی کمرم نشسته بود و لرز عجیبی را در زانوانم احساس میکردم.

به رسم ادب تعارفی کردم و هردو پشت میز شطرنج نشستیم. باچشمانی کاملاً سرد نگاهش کردم. چشم های مشکی و ابروهای پهن مردانه اش جذاب ترین عضو صورت گردش بود. هرچند منکر زیبایی موهایش نمی شوم. چهره ی زیبایی داشت ولی سیرت؟!

همه ی وجودم آن نفرت چندساله را در بر گرفت و قبل از اینکه حرفی بزند گفتم:

– نه گوشی برای شنیدن حرفاتون دارم نه حرفی برای زدن. اگه الان اینجا مقابل هم نشستیم به خاطر پدرمه که عزیزمه و نخواستم حرفش زمین بخوره. جوابم منفیه. بهتر خودتون الان به خانواده ها بگین که باهم به تفاهم نرسیدیم.

جانان

بدون اینکه منتظر جوابی از سوی او باشم از جایم بلند شدم. چند قدم دور نشده بودم که باصدایش که نامم را صدا زد پاهایم سفت به زمین چسبید.

- آرام؟!

با نفسی حبس شده به سمتش چرخیدم.

- چرا؟

- قصد ازدواج ندارم.

- کسی تو زندگیتونه؟

بی قیدانه پرسید من هم با بی قیدی شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- نه.

با پوزخندی نگاهش کردم که با حرفی که زد عصبانیت تمام وجودم را در آغوش کشید.

- من موافق این وصلت، چون دوست دارم. اگه جوابت منفیه دلیل قانع کننده بیار. هم برای من هم برای خانوادت.

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا منو دوست دارین؟ ما که تا حالا باهم هیچ برخوردی نداشتیم شاید اون چیزی که فکر می کنین راجب من درست نباشه.

- اینکه چرا دوست دارم هزار بین خودم و قلبم باشه. ولی در کل من خیلی از مهمانی ها تو رو دیدم و بیشتر درگیر منش و رفتارت شدم. خانومانه و پر از ناز غریزی که شاید استثنایی از مردا را به خودت جذب نکنی.

- ولی من نمی خوام با شما ازدواج کنم.

- دلیل منطقی برام بیار که برم پشت سرم نگاه نکنم.

- نمی خوامت. دلیل محکمه پسند تر از این؟

جانان

با بهت داشت نگاهم می کرد. شاید انتظار نداشت انقدر راحت این را بیان کنم. کمی در سکوت گذشت. با ناراحتی گفت:

- به قول خودت ما که هنوز باهم برخوردی نداشتیم. شناختی هم نسبت بهم نداریم. پس یه مدتی رو نامزد می کنیم تا هم رو بشناسیم اگه بازم نخواستی بهم می زنیم.

کلافه نگاهش کردم. همین چنین دقیقه رو به زور تحملش کرده بودم چه برسد به یه عمر زندگی مشترک.

- اگه قبول نکنم؟

خودش را روی صندلی عقب کشید و دست به سینه خیره شد به چشمانم و گفت:

- آدمی نیستم که به همین راحتی بکشم کنار.

- من خیلی برنامه ها دارم برای زندگیم. ناراحت نشین ولی بودن شما فقط منو محدود میکنه.

- مثلاً چه برنامه ای؟

- من می خوام ادامه درس رو فرانسه بخونم و تو حیطه درسیم مشغول به کار بشم. درسمم که می دونی چند سالی طول میکشه.

کمی فکر کرد و گفت:

- اگه مخالفتی نداشته باشم؟

لعنتی. انگار باید به مهسا حق میدادم. سمج تر از آنی بود که فکرش را می کردم.

- شما بزارین یه مدتی رو باهم بگذرونیم مطمئنم شماهم از من خوشتون میاد.

انگار چاره ای نداشتم. قبول می کردم و چند ماه دیگه یه بهانه پیدا می کردم و ازش جدا می شدم.

- تا خانواده ها چی بگن.

دلم نمی خواست مستقیم حرفش را تایید کنم. برای همین پاس دادم به خانواده ام.

- خانواده ها با من.



در سکوت به هم نگاه می کردیم که لبخند نازی زد.

- می دونستی چشمت خیلی قشنگه؟!

معلق بودن که حس نیست؟! حس اینکه از یک بلندی بی نهایت در حال سقوطم، همه ی وجودم را در بر گرفت.

- آرام بهت قول میدم از این فرصتی که بهم دادی پشیمون نشی. بریم داخل؟!

فقط توانستم سرم و به معنی " باشه " تکان بدهم و جلوتر از او به راه افتادم. با ورودمان همه ساکت نگاهمان کردند. که صدایش را نزدیک گوشم شنیدم:

- اهم. چه سکوتی.

- چی شد بابا؟

- قرار شد یه مدتی رو نامزد باشیم تا شناخت پیدا کنیم بعدش دنبال کارای عروسی بیفتیم.

اخم هایم درهم گره خورد که صدای خنده جمع بلند شد. که مهبد باز ادامه داد:

- خب یعنی قراره یه مدتی نامزد باشیم تا فقط شناخت پیدا کنیم. بعد اگه دیدیم به درد هم می خوریم اون وقت بیفتیم دنبال کارای عروسیمون.

- خب به سلامتی. پس مبارکه.

همه شروع به دست زدن کردن.

- آرش بابا پاشو این شیرینی و تعارف کن.

کنار مهسا نشستیم، اونم روبه روی من نشست. مهسا سرشو آورد کنار گوشم گفت:

- گرخید بچه اینجوری نگاش کردی.

- حقشه. کورشه درست حرف بزنه.

با صحبت های پدر مهبد با پدرم به این نتیجه رسیدن که یک ماهی رو نامزد باشیم تا آشناییت بیشتری بین هر دو خانواده شکل بگیره. دقیقا از فردای آن روز بود که در دسر های منم هم شروع شد.

نمی دانستم چطور به ابراز علاقه های مهبد جواب بدهم. از اینکه هر صبح موقع خروجم از خانه، تکیه به ماشینش انتظارم را می کشید و مرا با لبخند خاصش نوازش می کرد تعجب می کردم. اوایل سعی می کردم با سردی رفتارم ذوقش را کور کنم ول انگار تنها چیزی که نمی دید سردی رفتار من بود.

انگار اصلا او با من در دنیایی دیگر بود و من هر ثانیه بیشتر از قبل از او متنفر می شدم.

پدرم از اینکه داماد عزیز کرده اش وقت و بی وقت برای من گل به همراه کارت تبریکی که روی آن شاه بیتی عاشقانه بود به خانه می فرستاد لبخند می زد و من بیشتر از عشق متنفر می شدم.

موقع هایی که با دعوت مادرم به خانه مان می آمد و چند ساعتی را آنجا بود من خودم را در اتاقم به بهانه های رنگارنگ حبس می کردم و او مردانه با پدرم و آرش از هر دری حرف می زد. مادرم آن روز بهم گفت که:

" - چشم این بچه به در اتاقت خشک شد تا بیایی بیرون. "

برای بار اول که خودش را به اتاقم دعوت کرده بود برایم گویی بزرگ خریده بود که دو خرس روی تابی نشسته و عاشقانه دست دور گردن هم انداخته اند و من باز هم کم محلی کرده بودم به تمام احساسات خرج داده ی مهبد.

چند باری که با او بیرون رفتم متوجه شدم چه بسا دخترانی که در یک نگاه عاشق و شیفته ی او می شوند و نگاه حسرت بارشان روانه ما می ماند.

برای اولین بار که در جمع خوانوادگی همراه من حاضر شد به وضوح حس کردم که تمام دختران خاندان وارسته چشمشان دنبال اوست.

همه مرا خوشبخت می پنداشتند و من خودم را سیاه بخت ترین عروس دنیا. عروسی که از دامادش متنفر بود. از مردش، از کسی که قرار بود تمام روز های خوب و بد و کنار او بگذارانم متنفر بودم.

او را قاتل آرزوهایم می دانستم.

و چه روزگار دوری بود قناعت من، داشتن آرزویی از جنس کلبه ای پر از عشق، که تمامش با بودن مهبد نابود شده بود.

و من با اندوخته ای از نفرت که ماضی ام را بقیه ساختند به فکر این بودم که چگونه مضارع هایم را بسازم.

یک ماه که هیچ، می دانستم اگر سال ها هم با او باشم او بخواهد مرا این چنین عاشقانه بخواهد هیچ بهانه ای نمی توانم برای نخواستنش پیدا کنم و چقدر سخت بود قبول این ماضی بعید.

و من در گرم ترین ماه سال، سردترین روز های عمرم را می گذراندم و همراه احساسی که تحلیل می رفت فکر پرواز بودم با دست های باز از پشت بام به آغوش زمین.

در گرم ترین ماه سال هر ثانیه از عشق مهبد در قلبم بیشتر یخ میزد و گویا او بود که از این عاشقانه ها عاشق تر میشد و یه زن با جنونش به من یاد داد که عاشق شدن... که عاشق شدن... که عاشق شدن قبل از ویرونیه.

مرداد بود و بهمن درون من که در تنهایی ام تلو می خوردم در باغ حیات و برکه تصویر دروغ از ماه را به رخ می کشید و اندیشه ها من سرد تر از زمستان از بنیه یخ میزد و یخ میزد و انتها بوران شد در زندگی آرامی که می توانستم با مهبد داشته باشم.

در خلوتم حرف هایش را مرور می کردم و یادم است یکبار به من گفت:

" - تو آرام جان منی. بودند نفسم رو تنگ میکنه، حس می کنم زندگی لبخند میزنه. همیشه باش تا بتونم نفس بکشم."

و من آخر نفهمیدم نفس او هستم یا عامل تنگی نفسش!! من آرام جان او بودم و او بلای جان من. من دختر رویا های او بودم و او قاتل روح دخترانه من. با تمام احساسات نا بزم، با تمام سلول های بدنم عهد بسته بود که عاشق عاشقانه های او نشوم.

نمی دانم چقدر گذشت تا شب عروسی رسیده بود. شبی که گویی قرار بود مرا به قتلگاه ببرند. از مهبد که دیگر هیچ از همه هم متنفر شده بودم که برای سیاه بخت ترین عروس دنیا کل می کشیدند و دست میزدند و آرزوی خوشبختی می کردند.

تمام روز را مثل ربات گذرانده بودم و در پیام هایی که برایم فرستاده میشد نقش دختری خوشبخت را بازی می کردم و بغض روی بغض قورت می دادم. اشک پَس می زدم و نفس هایم به سنگینی فرد رو به موت بود.

نمی دانم چند ساعت زیر دست آرایشگر بودم و به بخت سیاهم فکر می کردم تا اینکه یکی از خانم های آرایشگاه گفت:

- عروس خانم چشمت روشن با این داماد قشنگت. اومده دنبالت.

همه ی افراد حاضر در آرایشگاه کل کشیدن و من گویی سوت قرآن بود که در گوشم می نواختند.

با قدم های لرزانی به سمت او که خیره بود رفتم. مهبوت مهبوت مانده بود. بغضم را باز قورت دادم و خجالت زده از نگاه خیره اش سرم را زیر انداختم. قدمی به سمتم برداشت و قلب من در آستانه ی مرگ آخرین پمپاژ هایش را پشت سر می گذاشت.

– فتا برک الله و الحسن و الخالقین.

مثل تمام روز های گذشته جوابم سکوت بود و او جلو تر آمد. نمی دانم کی شنل آرایشگاه رو از دست همراه گرفت و روی شانه های من انداخت فقط یادم است زمانی که پیشانی ام را بوسید فرو ریختم.

تمام ساعاتی که در آتلیه کنار هم بودیم سکوت کرده بودم. گویی که انگار هیچ کلمه ای رو بلد نیستم. برای خودم نگران شده بودم و کمی ترسیده بودم. چند بار سعی کردم حرف بزنم ولی نتوانستم. یعنی نمی خواستم که بتوانم. وقتی جلوی خانه رسیدیم تازه به یاد آوردم که تمام این ساعت ها را در بهت گذرانده بودم.

– خانمی رسیدیم.

نگاهی به چشمان خندانش کردم. دستم را گرفت و بوسه ای نرم و آرام روی انگشت هایم نشاند.

– زبونت و موش خورده؟

بازم در سکوت خیره اش بودم.

– چیه خانم خوشگل؟ از صبح حرف نزدی.

دهانم را باز کردم ولی انگار اصوات را گم کرده بودم.

– خسته شدی الان میریم بالا تو بخواب من تا صبح نگات کنم. نمی دونی چه حسی دارم که می بینم مال من شدی.

هر دو پیاده شدیم. همزمان با ما ماشین پدرم و پدر مهبود کنارمان ایستاد. مهبود کمی جلو رفت و مرا هم همراه خودش کشید.

– سلام بابا.

دقایقی بعد خودم را در آغوش پدرم جا داده بودم و به آینده ی دورم فکر می کردم.

- خوشبخت بشین به حق علی.

آرش و مهبد غرق صحبت بودند و مادرم هنوز هم مرا نصیحت می کرد و به قول خودش راه و چاه نشانم می داد.

وقتی همه رفتند و من با او تنها شدم تازه وسعت غم امشب را حس کردم.

- الان می دونی می خوام چیکار کنم؟

با نگاهم ازش پرسیدم "چیکار؟"

به ورودی پله ها رسیده بودیم که مرا روی دستانش بلند کرد. شک زده از این کارش دستانم را دور گردنش حلقه

کردم. به چشمانم نگاه کرد و لبخند مهربانی زد.

- میدونی چند بار این صحنه رو تصور کرده بودم؟

- مَ... ..

به نفس نفس افتاده بودم. ضربان قلبم تند شده بود و حسابی گرم بود.

- بعد چند سال دیگه میتونم شب ها رو راحت بخوابم. دیگه استرس اینو ندارم که از دستت بدم.

آروم زمینم گذاشت و کمی ازم فاصله گرفت.

- من...

سکوت کردم. نفسم بالا نمی آمد. گیج بودم. من قرار نبود اینجا باشم. قرار نبود فکرم درگیر خوشبویی عطرش شود.

قرار نبود حرکات دستانش فکرم را درگیر کنند. قرار نبود تمام قرار هایم به بیقراری تبدیل شود.

- تو چی عزیزم؟

گیج دور خودم چرخ زدم و نگاهم به دور هال که با شمع های بزرگ و کوچک تزئین شده بودند چرخید. چشمانم

سوخت و با حس خفگی به گلویم چنگ زدم. زیر لب نالیدم:

- ازت متنفرم.

مهربد خودش را جلو کشید و گنگ پرسید:

- چی شده؟

مهربد را به عقب هل دادم. درونم مانند آتشفشانی قل قل می کرد. صورتم از گرمی اشک هایم سوخت و من باز دور خودم چرخیدم. چرا این خانه لعنتی در خروج ندارد؟

گریه بی صدایم کم کم به حق حق تبدیل شد. مهربد با سرعت خودش را به من نزدیک کرد و سعی کرد در آغوشم بکشد.

- چت شد تو؟ چرا ترسیدی؟

ترسیده بودم؟ آری من از عشق او، از تب تند خواستن او ترسیده بودم. از اوایی که از صبح یک ریز کنار گوشم خوانده بود که تو مال منی ترسیده بودم. از مال او شدن ترسیده بودم.

- می... خوام... هیع...

واژه ها با شتاب از کنارم می گذشتند و لعنت به تمام آنها. لعنت به همه چیز.

- آرامش عزیزم!!

دلم می خواست فریاد بزنم من عزیز تو نیستم. من هیچ چیز برای تو نیستم. اما نتوانستم. محتاط نزدیک تر شد و من از بوی عطرش گیج تر. اصلا لعنت به تمام عطرهای دلنشین مردانه.

" باران سرخ بود و زنی

که عمرش به هزار یک شب می رسید

و هزار و یک صبح را در خواب دیده بود. "

نزدیکم که شد با مشت هایم به جانش افتادم. فریادم با حق هقم بلند شد و این بود مقدمه طغیانم.

- من نمی خوام. نه تو رو نه این زندگی کذایی رو. خودخواه. تو خودخواهی. من نمی توانم.

- آخه واسه چی اینجوری می کنی؟ من کم باهات حرف زدم. کم ازت دلیل خواستم. دِ آخه لعنتی یه کلام بگو برای چی؟ بگو چرا نمی خوای منو؟

چه می گفتم؟ می گفتم در اوج جوانی و سرگرمی هایت عزیز تر از جانم را به بازی گرفته ای؟ می گفتم از دختری را که عاشق کرده بود و بعد رهاش کرده بود؟ از چه می گفتم؟ غرور له شده ی چه کسی را بیشتر له می کردم؟  
- نمی خوام تو را.

دور خودم چرخیدم و اشک هایم جاری شدند. زیر لب با خودم می گفتم:

- من متنفرم ازت. بیشتر از هر چیز دیگه ای ازت متنفرم.

بازویم را گرفت و مرا به شدت سمت خودش چرخاند.

- یه چیزی بهت میگم خوش دارم آویزه گوشت بشه، من دوست دارم آرامش. منی که اینجا بخاطر تو ایستادم از غرورم گذشتم، چون تو مهم تر بودی برام. پس خوش دارم، دوست داشتنم رو بفهمی؛ چون اگه تا آخرین لحظه عمرم قرار باشه منتظرت باشم که عاشقم بشی شک نکن که منتظرت می مونم ولی نمی زارم مال هیچ کس دیگه ای غیر از من بشی.

"بدبختی من پیدا کردن تو از میان این همه متغیر بود."

لحن محکم و جدی اش اشک هایم را خشک کرد. کمی به چشمانم نگاه کرد و رهایم کرد و به سمت اتاق رفت.

لحظه آخر دیدم چقدر شانه هایش افتاده بود. دیدم قدم هایش نمی خواهد برود ولی او ته مانده های غرورش را می خواست به هزار زحمت نگه دارد.

روی زمین نشستیم و به حال بخت سیاه رنگم از ته دل حق زدم. بالا تر از سیاهی که دیگر رنگی نبود. بود؟ زندگی با او بدبختی تمام بود.

کمی که آرام شدم به سمت اتاقی که کنار اتاق مهبد بود رفتم. جلوی آئینه ایستادم و به قیافه زارم پوزخندی زدم. زیر لب نالیدم:

- چی فکر می کردم، چی شد!!

سعی داشتم آن تور و تاج مسخره و سنگین را از روی موهایم بردارم.

ولی هر چه که بیشتر می گذشت هم دستانم خسته تر می شد هم موهایم بیشتر درهم پیچ می خوردند.

نزدیک بود دوباره اشک هایم سرازیر شوند که در اتاق آهسته باز شد. به مهبودی که حالا کتش را بیرون کشیده بود و آن پیرهن جذب مردانه زیباترش کرده بود نگاهی انداختم. موهایش خیس بود و چند شاخه از آن روی پیشانی اش ریخته بود.

- برو بیرون.

- آرام..

جیغ زدم:

- برو بیرون.

ولی او خودش را بیشتر به من نزدیک کرد و سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند. وگرنه از ده فرسخی سرخی صورتش داد می زد تا چه اندازه عصبانیست.

- فقط می خوام کمکت کنم. همین.

پشت سرم ایستاد و خواست موهایم را باز کند که لجبازانه خودم را جلو کشیدم.

شانه ام را گرفت و دوباره مرا به جای خود بازگرداند و خیلی ماهرانه شروع به باز کردن موهایم کرد.

- قیچی رو بده؟

نگاهم را روی میز چرخاندم تا قیچی را پیدا کنم ولی نبود. نگاه دو دو زده ام را که دید خودش خم شد و از یکی از لیوان های روی میز قیچی را بیرون کشید.

تاج و تور را که جدا کرد انگاز یک وزنه هزار تنی را از سرم جدا کرده بود. بدون اینکه موهایم را بکشد تک به تک گیره ها را از روی سرم جدا کرد. چرخیدم به سمتش و با نگاهی مملو از نفرت گفتم:

- حالا برو بیرون.



جانان

کمی خیره چشمانم شد. نگاه سیاهش را غمی در بر گرفته بود وصف نشدنی. اما من برایم مهم نبود. من فقط می خواستم او را به جایی برسانم که خودش بیخیال من شود.

- لباس...-

- خودم می تونم.

- نمی تونم...-

- گفتم می تونم.

سرش رو به معنی "فهمیدن" بالا و پایین کرد و از اتاق خارج شد. به هزار زحمت لباسم را بیرون آوردم و خودم را در حمام انداختم.

زیر دوش باز گریه را از سر گرفتم. خودم داغی شده بودم روی دل خودم و به این زودی ها آتشم نمی خوابید. دلم می خواست با آتشم همه جا را به آتش بکشم.

\*\*\*

خیره سقف اتاق بودم و صدای تیک تاک ساعت در سرم می پیچید، به شب اول عروسی ام می اندیشیدم و آن مرد خسته بیرون از اتاق هیچ جای رویا های ذهنم نبود.

او برای من یک ممنوعه بود و ممنوعه هم باقی می ماند، قرار نبود دل ببندم به وجود کسی که هیچ رقمه دل خوشی از او نداشت.

روز ها پی هم می گذشت و من سرم را با هر چیزی که می توانستم گرم کرده بودم که از یاد ببرم کسی است که حسرت نگاهش، داغ به دلم می زند و من بیخیالی طی می کنم.

خلوت های دو نفره یمان یا به مشاجره های بلند بالا و در نهایت قهر چند روزه من می گذشت یا در سکوت طی میشد. در جمع ها هم که زده بودیم رو دست هر چه عاشق سینه چاک بود.

و هرگز کسی شک نکرد که من شب هایم با گریه می گذرد و مهبد شب هایش چند روز طول می کشد. تنها نقطه مشترک ما این بود که شب هایمان را در بیداری کابوس می دیدیم. بیداری هایمان هم که دیگر گفتن ندارد.

و امان از این نگفتن های بی موقع که سر آغاز طغیان همه چیز است.

نزدیک دو سال است که از زندگی مشترکمان می گذشت که تلفن های عجیب و غریب من خودم را هم کلافه کرده بود. اما نمی دانم چرا در آن روز هایی که مهبد حواسش به همه چیز بود از یاد برده بود که همسرش، یا به قول خودش آرام جان، چکار می کند؟ کجا می رود؟ با کی می رود یا با کی می آید؟ درگیر پیام های نصفه نیمه شخصی بی نام بودم که اگر دستم به او می رسید بی مهبا لهش می کردم که تلفنی عجیب تمام ثانیه های بعد زندگی ام را ذره ذره به آتش کشید و من ذره ذره خاکستر شدم و مهبد ذره ذره دود شد.

خدایا عشق فداکار است یا احمق؟

یک مرد مثل مهبد تا چه حد می توانست فداکار باشد که... امان از تمام حماقت های من که دیگر نه منی گذاشت نه اویی که تمام مکاشفه های بلند بالایش با ماه، تمام شب را کلافه می کرد.

روی صندلی دانشگاه نشسته بودم و پایم را به حالت عصبی تکان میدادم و به جان ناخنم هایم افتاده بودم. در این چند روز به قدری ناخن هایم را خورده بودم که به گوشتش رسیده بودم.

دوباره نگاهی به گوشی ام که کنارم روی صندلی بود کردم و از خدا خواستم خودش این کابوس بی پایان که حتی یادم نمی آید آغازش از کجا بوده را تمام کند که تلفن دوباره زنگ خورد و همان شماره ناشناس باز باعث درد معده عجیب من شد.

دل و روده ام در هم پیچید و من خاطره ای را در جوب های باریک عق زدم که از پیام هایش تنفرم را نسبت به مهبد صد چندان کرده بود.

صدای دوباره زنگ مرا از کنار جوب بلند کرد، دوباره روی صندلی نشستم و با دست های لرزان تلفن را بر داشتم. برای جواب دادن دو دل بود ولی دل را به دریا زدم دریغ از آن که بدانم خودم در آن دریا غرق خواهم شد.

- بی....بله.

- سلام. خانم وارسته؟!

- بفرمایید؟

- من میر طالبی هستم میتونم ببینم شما رو؟

جانان

- چرا...چرا؟

- خواهش می کنم خیلی واجبه.

سوالی که مثل یک غول بی شاخ و دم در ذهنم بالا و پایین می رفت را پرسیدم:

- شما..شما منو از کجا می شناسین؟

خنده ای کرد و گفت:

- اختیار دارین خانم، کیه که عروس خاندان تهرانی رو شناسه؟!!

- شما با من چیکار دارین؟!!

- میشه حضوری حرف بزنیم؟!!

- ول....

- خواهش می کنم خانم وارسته من فقط از شما کمک می خوام، همین.

با عجز نالیدم:

- من که شما رو نمی شناسم، چه کمکی آخه؟

- گوش کنین خانم وارسته شما..

- نه شما گوش کنین جناب، یه هفتس شما با پیام هاتون آسایش برام نداشتین، من اصلا نمی فهمم.

- من از شما خواهش می کنم بزارین من شما رو یکبار ببینم بعد هر چی شما می گین.

کلافه کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و از استرس و ترس زیاد اشک هایم جاری شد، اما بدون آنکه بگذارم صدایم ارتعاش پیدا کند گفتم:

- باشه. خبر با شما.

انگار با قبول پیشنهادش دنیا را به او داده بودم که با خوشحالی گفت:

- واقعا ممنون، شب پیام میدم.

- باشه خداحافظ.

- خداحافظ.

در یک خلسه عجیب و غریب شناور بودم. نمی دانستم کیست که اینگونه مهبدا را می شناسد، که می داند شب ها دور از من در اتاقی دیگر صبحش طلوع می شود و خورشیدش بی من غروب می کند.

که می داند من تمام شب هایم را چند روز می گذارم و صبح هایم گویی در عصر دلگیر جمعه ثابت مانده اند.

تلخندی روی لب هایم شکل می گیرد، چه زندگی داشتیم منو مهبدا. غرق خوشبختی بودیم که هیچ کدام به این داستان ساخته شده به دست تقدیر و سرنوشت اعتراض نمی کردیم.

ساعت را درست به یاد ندارم، نیمه شب بود و من خیره سقف اتاق که صفحه گوشی ام خاموش و روشن شد.

پیامی بود از ابلیس زندگی هر چند غم انگیزم، ولی با ابلیسی چون اهورا کامل به کامم تلخ شد.

- "سلام. فردا تو کافه (... ) ساعت ده صبح می بینمتون."

برایش تایپ کردم:

- باشه.

تلفنم را قفل کردم و باز خیره سقف ماندم که صدای افتادن چیزی از بیرون نگاهم را به در بسته اتاقم کشید. بلند شدم و بیرون رفتم. به مهبدا که تو تاریکی روی زمین افتاده بود خیره ماندم. آرام صدایش زدم:

- مهبدا؟!

گویا در عالمی دور از من بود، سعی کرد از روی زمین بلند شد، تو حال خودش نبود و این را از بوی الکلی که همراه سیگار از دهان و وجودش شامه ام را آزار میداد متوجه شدم.

دوباره روی زمین افتاد. به سرعت به سمتش رفتم و زیر بازویش را گرفتم. ثانیه ای بعد ورق برگشت. من به دیواره ی این تکیه داده شده بودم و مهبدا رو به رویم، روی زانوهایش نشسته بود و بازوهایم را محکم می فشرد.

جانان

چشمانش سرخ، صورتش خیس عرق بود. بوی سیگارش با عطر تلخش به سرفه انداختم.

نگاهش در صورتم چرخ می خورد. قلبم در دهانم می کوبید و چشمانم دو دو میزد، دستش را بالا آورد با کمی مکث روی صورتم گذاشت. تمام حرکات عجیبش را با حیرت و دقیق نظاره می کردم.

- آرام!!

دستش ما بین موهایم رفت، قلبم فشرده شد و بغض چشمانش به گریه ام انداخت.

- می دونستی؟

دوباره گفت:

- اخبار همه ی حوادث و نمیگن، نمیگن یه گوشه از شهر دلی داره از دلتنگی تلف میشه.

اشک هایش که جاری شدند حق من هم بلند شد. خدایا چرا سرنوشت انقدر تلخ و بی رحمه؟!

- آرامش دست نیافتنی بودندت داره مجابم میکنه به دست کشیدن از دوست داشتنی که پره از نداشتنت، می فهمی یعنی چی؟

خدایا فلسفه های این مرد تا به کجا لبریزن؟ تا حالا از خودش پرسیده است دوست داشتن به چه قیمتی؟  
- میخوامت.

کشیدم جلو، میان بازوانش صدای گریه ام را خفه کردم. چقدر یک آدم می توانست انقدر عاشق باشد؟

- میفهمی آرام؟ من دارم از احساسی حرف میزنم که داره حیف میشه.

"عشق آغاز هست، انجام نیست # سعدی"

مرا دوباره مثل عروسکی کوکی عقب کشید:

- دردم اینجاست که نمی تونم دردم رو بهت بفهمونم.

نمی دانم با کی لج کرده بودم که اینگونه تبر به دست گرفته بودم برای نابودی این زندگی. شاید اصرار های همه برای قبول مهبد. شاید دیدن نخ های که دیگر دختران به او می دادند، شاید از اینکه همه مرا خوشبخت تصور می کردند، هر چه بود دلم می خواست به همه بفهمانم من او را نمی خواهم، ما به اجبار کنار هم هستیم.

اگر چه اجبار بود، اگر چه مهبدی عاشق بود ولی گویا تصمیم من کندن و رفتن بود؛ هر چند که بد ها شد آتش زدن و نابود کردن مردی که از ریشه مرا دوست داشت من از ریشه او را سوزاندم.

\*\*\*\*

پشت میز نشستیم و به ساعت نگاه کردم، نه و پنجاه دقیقه بود، نمی دانم چرا انقدر زود سر قرار ظاهر شده بودم، شاید از ترس و استرس بود. شاید از برخورد مهبد هراس داشتم، هر چه بود در عمق وجودم حس می کردم که باید وجود اهورا را از او مخفی نگه دارم.

نگاهم را میان افراد حاضر در کافه چرخ دادم. پیرمردی توجه ام را جلب کرد که با کلاهی مشکی و کتی بلند قهوه ای رنگ، با لبخندی مجذوب به چشمان زن همراهش خیره بود.

طرف دیگر کافه پسری تنها نشسته بود و خیره صفحه گوشی اش بود، باز نگاهم را چرخاندم، جمع دخترانه ی دوستانه ای دیدم که نصف سر و صدای کافه از آنها بلند میشد.

با عقب کشیده شدن صندلی نگاهم میخ رو به رویم شد و چشمان خاکستری اش مرا یاد یک نفر انداخت که اسمش هر لحظه بیشتر در ذهنم تتو میشد. "رها."

نفسم بالا نمی آمد و برای اولین بار با همه وجودم از اینکه به اینجا آمده بودم پشیمان شدم، هر آن منتظر بودم که مهبد در کافه را باز کند و داخل شود، اگر مرا اینجا می دید؟ اگر مرا با اهورا می دید چه فکری می کرد؟ هنوز هم مرا دوست داشت؟

- سلام.

به سختی نگاهم را از چشمانش گرفتم و سلام کردم، به قدری صدایم آرام بود که شک داشتم شنیده باشد.

- خیلی ممنون که اومدی، نمی دونم چجوری ازت تشکر کنم.

- فقط زود بگو با من چیکار داشتی!!

جانان

همان موقع سر و کله گارسون پیدا شد، عجیب بود که تا الان نیامده بود.

– سلام ستاره سهیل!!

گویی دوست بودند و گویی همه می دانستند من اینجا هستم به جز... به جز مهبد و اگر می فهمید چه؟ بی شک دیگر دوستم نخواهد داشت.

سفارش را گذاشتم به عهده خودش و اصلاً متوجه گفتگوی آنها نشدم چون فقط فکرم حوالی این چرخ می خورد که هر چه زود تر از اینجا خارج شوم.

– خانم وارسته؟

– بله!!

– متوجه حرف هام هستی؟!

هیچ چیز نفهمیده بودم، دروغ چرا به این ملاقات اصلاً حس خوبی ندارم.

– نه.

خندید.

– استرس داری؟!

از ضایع بودنم کفری شدم، ولی سعی کردم موضع خودم را حفظ کنم.

– حواسم پرت شد.

– می خوام کمکم کنی یه نفرو پیدا کنم.

گنگ نگاهش کردم. یک نفر را پیدا کند؟ آن هم با کمک من؟!

– من....

– می دونم الان داری با خودت چه فکر هایی می کنی، ولی بدون اون یه نفری رو که من می خوام خیلی به شوهر تو نزدیکه.

اخم هایم غلیظ شد و می توانستم شوهرم را رقیب عشقی او تلقی کنم؟

تا خواست دوباره لب از لب باز کند تلفن همراهش زنگ خورد. پوستش به سرخی زد و رو به من گفت:

- متأسفانه من باید الان برم مشکلی برام پیش اومده.

مهلتی به من نداده و رفت. رفت و من ماندم دنیایی تردید و فکر و فکر و فکر.

با افکار مالیخولیایی که تمام جانم را ذره ذره می خورد با به درون خانه گذاشتم. سکوت خانه بهم فهماند که مهبد هنوز باز نگذشته است.

معه درد امانم را بریده بود. حرف های اهورا همانند قارچ های سمی در تمام جانم رشد کرده بودند و سلول های مغزم را از کار می انداختند. آنگونه آمدن و رفتن که دیگر به کنار.

روی مبل نشستیم و خیره عکس روی دیوار ماندم. چند ماه می گذرد؟! سه ماه، یک سال، دو سال؟!

چند وقت است با که با مهبد درگیر روز مرگی شده ام؟ زمان را از دست داده ام.

چشمان مهبد در عکس به رویم می خندید و من چیزی در گلویم بالا و پایین میشد و چیز دیگری در ذهنم که تو، تویی که ادعای عاشقی ات مرا نابود کرده است چه کسی را از اهورا نامی گرفته ای که برای پس گرفتنش دست به دامان زنت شده است؟

دور بود. واقعیت ها دور بودند از منی که خسته بودم. به اتاقم رفتم و بعد از قفل کردن در سعی کردم بخوابم. حتی توان عوض کردن لباس هایم را هم نداشتم.

\*\*\*

با صدای لرزش چیزی کنار گوشم، چشم هایم باز شد، تاریکی اتاق انگار شیره جانم را کشید، معده ام درد می کرد و همچنان ویبره گوشی ام روی اعصابم پیاده روی می کرد. گوشی را قطع کردم و به ساعتش نگاه کردم، با دیدن ساعت چشمانم گرد شد، پنج عصر بود.

از اتاق که خارج شدم، خانه همچنان مسکوت بود. مهبد خانه نیامده بود. قدم بعدی را که برداشتم نگاهم به کتشی که روی مبل بود خیره ماند. پس خانه بود.



به سمت اتاقش قدم برداشتم تا مطمئن شوم که من در این جهنم تنها نیستم. ولی کاش پاهایم می شکست به سمت اتاقش نمی رفتم. صدای بلند خنده هایش ما بین احساسات تازه جوانه زده ام پوزخند زد.

صدای حرف های دلنشینش، خنده ها، قربان صدقه هایی که نمی دانم تا کی سهم من بود و الان برای دیگری حالم را خراب کرد.

این دو سال مثل فیل از جلوی چشمانم رد شد. من هیچ وقت او را نخواستم، خودش گفت که دارد مجاب می شود به خواستن من. دیگر مرا نمی خواهد.

"گفتم به هیچکس دل خود را نمی دهم!"

اما دلم برای همان هیچکس گرفت....#فاضل نظری"

با حالی عجیب، با غمی که نمی دانم تا چه حد سنگین بود برای تن نحیف من، به اتاقم برگشتم.

"چه کسی را از اهورا گرفته ای؟ همینی که اینگونه قربان قد و بالایش می روی؟"

\*\*\*

خواب برای چشمانم حرام شده بود و جغد درونم یاد آوری می کرد که مهبد چند ساعتی است از خانه خارج شده، با اصراری عجیب قصد پس زدن بغضم را داشتم.

اصلا برای چه باید گریه می کردم؟ مگر برایم مهم است؟ با هر کس می خواهد باشد، می خواهد نباشد به من چه اصلا؟

نمی توانستم منکر این شوم که حسودی کرده ام، عادت کرده بودم به اینکه من او را نخواهم ولی او مرا دیوانه وار دوست داشته باشد، خودخواهی، حماقت، نفهمی هر چه اسمش بود نمی خواستم که او مال دیگری باشد.

شب خانه نیامدنش بهم دهن کجی می کرد و من با افکار غول شده ام در حال جنگ بودم.

صبح شده بود بدون آنکه چشمان من خواب را به خودش دیده باشد، عصبانی بودم، با حرصی آشکار لباس هایم را پوشیدم و از خانه خارج شدم.

می دانستم کارش را چگونه تلافی کنم. او غلط کرده است که دیگر مرا نمی خواهد مگر دست خودش است!؟

پیاده راه میرفتم بی آنکه بدانم مقصدم کجاست، بی آنکه بدانم اشک هایم با یکدیگر مسابقه گذاشته اند.

- خانم وارسته؟

با شنیدن صدایی که تمام چند ساعت گذشته در ذهنم بالا و پایین شده بود به سمتش چرخیدم.

- مشکلی پیش اومده؟ چرا گریه می کنید؟!

- من....هیچ

ساکت شدم. چه می گفتم؟ می گفتم مهبد مرا دیگر دوست ندارد؟ می گفتم از دیشب حس و حالی عجیب به جانم افتاده است که نمی دانم مرا چه مرگش هست؟

چه می گفتم؟ اصلا چه داشتم که بگویم؟!

"کس نیست در این گوشه فراموش تر از من...#شهریار"

با حرص نالیدم:

- دیگه دوستش ندارم.

جیغ زدم:

- متنفرم ازش.

- بشین تو ماشین حرف می زنیم.

همراهش سوار ماشین شدم و اشک هایم شدت بیشتری گرفته بود. در کوچه ای خلوت پارک کرد و به سمتم مایل شد.

- میگی چی شده یا می خوای همینجوری اشک بریزی هنوز؟!

نمی دانم در آن دقیقه اهورا را چه فرض کردم، با اینکه می دانستم همه چیز را می داند گفتم، ولی تنها چیزی را که نگفتم حس عجیب این روز هایم بود که نمی دانم از کجا منشا می گرفت.

"ای در دل نشسته از تو کجا گریزم؟ #مولانا"

آنجا بود که صمیمت منو اهورا بعد از یک ملاقات چند دقیقه بیشتر شد تا جایی که:

- می خوام به یه مهمونی دعوت کنم میایی؟

اشک هایم را پاک کردم و خیره چشمانش ماندم.

- مهمونی؟

- اوهوم. می دونم شاید نتونی تنها بیایی با مهبد بیا، اینجوری منم خودم رو از دوست های دانشگاهات معرفی می کنم، اگه یکبار هم اتافاکی منو تو رو با هم ببینه فکر بد نمی کنه، چون ما اصلا نباید بزاریم مهبد روی ما حساس شه.

آن لحظه شاید گفت: " روی هر دویمان حساس نشود اما انگار فقط منظورش این بود که روی او حساس نشود چون وقتی از اهورا جدا شدم و به خانه رفتم با مهبودی رو به رو شدم که هیچ وقت انقدر شکننده ندیده بودمش، حتی شب عروسی مان.

- تو چیکار کرد آرامش؟ چیکار کردی؟!

- واسه چی داد می زنی؟

- این مرتیکه کیه؟

این بود مقدمه طغیاننش. درد معده ام حوصله ام را سر برده بود و از طرفی دلم می خواست موهایم را به قدری بکشم که کنده شوند. چرا همه چیز قاطی شده است؟!!

- باید جواب پس بدم؟!

- دارم بهت میگم این مرتیکه کیه باهاش عکس گرفتی؟

از میان عکس های نصفه نیمه دستش، توانستم صورت اهورا را تشخیص دهم. امان از اوایی که فکر هایش بخواهند قصد جانش را کنند.

- همکلاسیمه. تو دانشگاه با همیم چی شده حالا؟

- می خوای باور کنم فقط همکلاسیته؟

جانان

- تو چیکار به کارهای من داری با هر کی عکس گرفتم به خودم مربوطه چقدر بهت بگم دوست ندارم تو کارهام دخالت کنی!! نکنه باورت شده شوهرمی؟! تو برای من هیچی نیستی. هیچی.

با حیرت و تعجب براندازم می کرد و پاکت عکس ها از دستانش شل شد و جلوی پایش ریخت. حرف هایم هیچ کدام دست خودم نبود. از استرس زیاد اصلا نمی فهمیدم چه می گویم.

- پس واسه همین بود می خواستی با من مثل یه همخونه زندگی کنی نه؟!

انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت و گفت:

- تو...تو به من گفتی هیچ کس تو زندگیت نیست!!

محکم و مصمم گفتم:

- الانم میگم هیچ کس تو زندگیم نیس.

- پس چرا؟ این...وای.

به مهبودی که دستش را روی سینه اش گذاشته بود و خم شده بود نگاه می کنم. احمق بود اگر فکر کند کسی در زندگی ام هست. رنگش به کبودی میزد و از اینجا به خوبی شاهد لرزش بدن تنومندش بودم. سعی کردم با آرامش حرف بزنم:

- اونی که اصرار به این ازدواج مسخره داشت تو بودی نه من یادت که نرفته؟

با صدای کم جانی گفت:

- دوست دارم؛ من لعنتی دوست دارم.

بغض کردم و فریاد زدم:

- تو اگه منو دوست داشتی هیچ وقت زندگیمو تباه نمی کردی.

- چرا آرامش؟ چرا؟!

اشک هایم جاری شدند و با فریاد گفتم:

- خودتم از این زندگی خسته شدی، چرا باور نمیکنی؟

لرزید و فریاد زد و من حالا که فکرش را می کنم می فهمم در آن لحظه این سوال در ذهنم شکل نگرفت " که چه کسی این عکس ها را برای او فرستاده است؟! "

- خسته نشدم؛ من احمق هنوزم منتظرم تو عاشق بشی. می فهمی؟ هنوز هم منتظرم.

پوزخندی زدم و تلخ و حسودانه گفتم:

- لابد بخاطر انتظارات بوده که دورت با دخترای رنگی رنگی پر کردی نه؟

با اخم و حیرت گفت:

- دخترای رنگی رنگی؟ چی میگی برا خودت؟

- آره دخترای رنگی رنگی. همونای که بخاطرشون دیشب خونه نیومدی.

خندید. درست مثل آدم های مست. قهقهه سر میداد به گونه ای که از گوشه ی چشمانش اشک جاری شده بود و حرص مرا بیشتر می کرد.

- وای آرامش وای از دست تو دختر. من دیشب رفتم پیش رها. واقعا، واقعا تو فکر کردی....

دوباره خنده را از سر گرفت. دست هایم را مشت کردم، با اینکه می دانستم راست می گوید ولی حرص درونم نمی گذاشت حرف هایم را نزنم:

- باشه تو گفتی من باور کردم.

به سمت اتاقم می رفتم که با صدای جدی ای گفت:

- کجا؟ نگفتی این مرتیکه کیه باهاش عکس گرفتی؟

- خیلی می خوای بدونی کیه فرداشب باهام بیا مهمونی باهاش آشنا شو.

با قیافه متفکرانه ای که من به شدت عاشقش بودم سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

- اوم، به روی چشم بانو.

وارد اتاقم شدم و در را به شدت بهم کوبیدم. به اهورا پیام دادم و گفتم: که " با مهبد به مهمانی می آییم."

\*\*\*\*

شب مهمانی زود تر از آنچه که فکرش را می کردم از راه رسید، دلم می خواست بهترین باشم، هر چند برای انتخاب لباسم در مهمانی با مهبد یک دعوای مفصل کرده بودم ولی از ظاهرم راضی بودم.

از نبود مهبد استفاده کرده بودم و وارد اتاقش شده بودم و مقابل آینه قدی اتاقش ایستاده بودم.

لباس سفیدم که با گیپور مشکی روی دامنش تا نیمه های پهلویم گل کاری شده بود، با یقه قایقی و آستین های گیپورش زیادی زیبایم کرده بود.

با آرایش تیره و ماتی که داشتم موهایم را فر درست کرده بودم و دورم ریخته بودم. الحق که آرایشگاه ها کار خودشان را خوب بلد هستند.

چرخی زدم و به پشت لباسم که دنباله هایش روی زمین کشیده میشد نگاه کردم.

به سوی آینه چرخیدم که لبخندی تحویل خودم بدهم که چشم در چشم مهبد ماندم. به چارچوب در تکیه داده دست به سینه خیره من بود. از نگاه خیره اش معذب شدم.

برای رهایی از نگاه گرم و خیره اش لب زدم:

- دیر شد بریم؟

بی توجه به حرف من وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست، کلید را که در قفل چرخاند قلبم از حرکت ایستاد.

- چرا به این زودی؟

با استرسی که نمی دانم از کجا به جانم تزریق شده بود لب زدم:

- مه...-

انگشت اشاره اش را روی لب هایم گذاشت و گفت:

- هیس...مزه رقص دونفرمون هنوز زیر دندونمه. میخوام دوباره تجربش کنم.

به یاد شب عروسی مان بودم که صدای موزیکی در اتاق پخش شد و دست های مهبد کمر مرا احاطه کردند.

- فقط برقص، بدون اینکه بخوای به چیزی فکر کنی، بدون اینکه حتی فکر کنی داری با کی می رقصی، باشه؟

بعد از چند ثانیه همراهش شدم و به موسیقی که در حال پخش بود گوش سپردم، یه آهنگ از شهرام صولتی که من عاشق آهنگ هایش بودم.

"یه امشب اخماتو وا کن، تو قلبت عشقمو جا کن

تو با لبخند شیرینت جهان رو غرق رویا کن"

چشمانش آینه چشمان من بود، آروم و بی صدا در آغوشش می رقصیدم.

"منو با بوسه خوابم کن، تو آغوشت که دنیامه

که امشب از همه دنیا، فقط آغوش تو جامه"

دستم را گرفت و منو به عقب هل داد، چرخ می زد و به آغوشش برگشتم، حس لذت و شیرینی را در بند بند وجودم احساس می کردم.

"منو از گریه دورم کن، که گریه قلب لغزونده

به آینده امیدی نیست، همین امشب فقط مونده"

واقعا آینده قرار بود چگونه رقم زده شود؟

سرش رو نزدیک گوشم آورد، هرم نفس هایش که به گوشم می خورد باعث شد چشمانم را ببندم:

- دیوونم میکنی.

عامل دیوانگی بودن هم عالمی دارد. از اینکه هنوز هم دیوانه من بود لذت می بردم.

"تموم لحظه هامون رو غرور پر کرد

سکوت و از میون بردار، یه امشب به خودت برگرد"

در آینه به لبخند زیبایش نگاه کردم، فشاری به کمرم آورد که بیشتر بهش نزدیک شدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم.

"یه امشب عاشقم باش، که یه عمریه دوستت دارم

واسه امشب که اینجایی، تموم سالو بیدارم

بزار تو این شب دلگیر، صدات آرامشم باشه"

با تمام وجودم به صدای قلبش گوش دادم و از این همه نزدیکی قلبم سرشار از آرامشی دوست داشتنی شد.

آهنگ تموم شد و سکوت زیبایی در اتاق در کنار صدای ضربان قلب من و مهبد که با یکدیگر آمیخته بود پیچید. گرم بود و این گرما از مهبد منشا می گرفت.

برای اینکه از این شرایط هراس آور رها شوم، علارغم میل باطنی ام گفتم:

- بـ... بر....بریم؟

کنار گوشم خندید و منو از خودش جدا کرد، به مهمانی که رفتیم انگار محیط مهمانی و از همه مهم تر آدم هایی آنجا به مذاقش خوش نیامدن چون از موقع ورودمان به آنجا تا الان اخم هایش درهم بود.

با ورودمان اهورا به ما نزدیک شد و با صدای بلند بالایی گفت:

- بـ... خانم وارسته، خیلی خوش اومدین.

و در انتهای حرفش دستش را به سمتم گرفت. حیرت زده از این حرکتش زیر چشمی مهبد را نگاه کردم که خیره دست او اخم هایش درهم رفته بود.

- آخ ببخشید یادم نبود تو از این حرکات لاکچری خوشت نیاد.

بعد از زدن حرفش دستش را به سمت مهبد گرفت و با چشمکی گفت:

- از عوارض زندگی تو خارجه دیگه، شما به دل نگیر.



مهربد دستش را در دست اهورا گذاشت که اخم های اهورا درهم فرو رفت. به دستانشان که نگاه کردم متوجه فشاری شدم که مهربد به دست اهورا می داد.

- از آشناییتون خوشبختم جناب....

اهورا با درد گفت:

- اهورا هستم. اهورا میر طالبی.

دستم که دور بازوی مهربد بود، کمی فشار دادم، چرخیدُ خیره نگاهم ماند، لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- این همون آقاییه که عکاشو دیدی!!

دوباره نگاهم چرخید سمت اهورا که رسماً از درد کم مانده بود گریه را سر بدهد.

- عکس نگو خانم، بگو شکار صحنه.

منظور حرفش را نفهمیدم. انگار اهورا هم نفهمید که گفت:

- چه عکسی؟

- بیخیال زیاد مهم نبود که بخوایم به خاطرش درگیر شیم.

"درگیرشیم" آخر جمله اش بدتر از صدا تا فحش بود. انگار یک جنگ نرم و آرام بینشون بود. بالاخره مهربد راضی شد که دست اهورا را رها کند.

جَو مهمانی جایی برای مهربد سخت شد که از ده تا آدم حداقل هشت نفر او را می شناختند.

به قدری در مهمانی خسته شده بود که برای چند لحظه مرا تنها گذاشت و به بالکن رفت تا کمی از نگاه خیره جمع فراری باشد. و من از دور دیدمش که با فندک طلایی زیپوی طرح اژدهایی که جلوی صورتش گرفته قصد روشن کردن سیگارش را دارد و با قدم های کوتاه به من نزدیک می شود، با دیدنش با حرص گفتم:

- فکر کنم یه پاکتو تموم کردی!؟

- سومیه هنوز آرامِ جانم.

جانان

این را گفت و دود سیگارش را به صورت من پخش کرد با حرص گفتم:

- از این کارت متنفرم.

اخم هایش درهم شد و با سیگاری که گوشه لبش نگه داشته بود لب زد:

- من هم از جو این مهمانی ها متنفرم.

با اخم و حرص گفتم:

- خودت خواستی بیایی من مجبورم نکرده بودم، الانم ناراحتی خداحافظ

با دلخوری و خشم پنهان شده در کلماتش میگوید:

- چیه نکنه توقع داشتی تو رو اینجا تنها ول کنم؟

- تنها ولم کنی چی میشه مثلاً؟

آرام لب زد:

- ز نمی.

بلند خندیدم. یک قهقهه بلند و مستانه. جوری که حواس بیشتر مهمان ها به ما جلب شده بود. اخم هایش را در هم کشید و نگاه کوتاهی به اطرافش کرد.

نمی دانم برای چه انقدر اعصابم خورد شده بود، شاید از ناآرومی مهبد در این محیط من هم ناراحت بودم.

با حرص تنهایش گذاشتم و به سمت دوستانم رفتم. صدایش باز در گوشم پیچید " ز نمی. "

اما در کنار دوستانم هم متوجه هیچ چیزی نبودم، زیر چشمی مهبدی را می پاییدم که با اخم خیره ام بود. آخر سر هم از نگاه خیره اش کلافه شدم و به سمتش رفتم.

- بریم خونه.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و سرش را به سمت شانه اش کج کرد و با لبخند محوی خیره ام ماند. گفته بودم عاشق این ژست های منحصر به فردشم؟

جانان

حس می کردم سرمای بین من و مهبد داره کم کم گرم میشه و لعنت به اهورایی که بی موقع وارد این گرما شد.

- چرا؟

الان نوبت من بود که یک تای ابرویم را بالا بی اندازم.

- چون.

از جواب کامل لبخندش رنگ بیشتری گرفت.

- حالا جدی می خوای بریم؟

- آره.

به سمت میزبان مهمانی که سرگرم جمع دوستانش بود رفتیم. اهورا متوجه ما شد و از پشت میز بلند شد.

- تشریف می برین!

- مشکلیه؟!

باز آن جنگ نرم بین این دو مرد آغاز شده بود و من امشب فهمیدم مهبد به مردی به نام اهورا آلرژی دارد.

- نه. خوشحال شدم از آشنایتون آقای تهرانی.

مهبد فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد و حتی اجازه خداحافظی را به من نداد و مرا به سمت در ورودی کشید.

تو ماشین که نشستیم با سرعت از پارک بیرون آمد و به سمت خانه رفت. زیر لب غرید:

- دیگه خوش ندارم پات تو اینجور جمع ها باز شه.

اخم هایم که درهم بود غلیظ تر شد.

- من هر جا دلم بخواد میرم. می تونی تو نیایی.

به چراغ قرمز که رسید پایش را محکم روی ترمز فشرد، جوری که صدای جیغ لاستیک ها بلند شد.

- آرامش حرف گوش کن باش یکم، باشه؟

جانان

– حرف گوش دادن با زور شنیدن فرق داره.

– من زور نمیگم، لابد یه چیزی میدونم که میگم نری.

سرتقانه گفتم:

– مثلاً چی؟

ماشین را حرکت داد و در خلوت ترین اتوبان تهران با سرعت سرسام آوری حرکت کرد.

– دوست ندارم تنها باشی.

– اهورا هست تو جمع.

پوزخندی زد و با حرص گفت:

– اون خودش نیاز داره یکی براش پا در میونی کنه. بود و نبودش اصلاً مهم نیست.

از اینکه انقدر واضح اهورا را بی ارزش شمرد قیافه ام مچاله شد.

– برا مهمونی رفتنت ناراحت نیستم، دوست ندارم تنها بری.

– باشه.

ولی زیر لب ادامه دادم:

– هر کار دلم بخواد می کنم.

مهبذب گوش هایش تیز تر از آن بود که نشنود چه می گویم که با فریاد گفت:

– کلاً از لجبازی لذت میبری نه؟

مثل خودش فریادوارانه گفتم:

– آره. مشکلیه؟

جانان

ماشین را در حیاط پارک کرد و بدون اینکه جوابی بدهد به سمت خانه رفت و تمام خشمش را در بستن در ماشین خالی کرد.

من هم بی توجه به او آهسته به سمت اتاقم رفتم. نمی دانم چرا تازگی ها با کوچک ترین اختلافی که بین منو مهبدا شکل می گرفت ناراحت و غمگشن می شدم.

\*\*\*\*

"تو کیستی؟"

یه تکه تنهایی. #اخوان ثالث"

تنها روی نیمکت دانشگاه نشسته بودم. با دعوای دیشب اصلا دلم نمی خواست الان به خانه برگردم. می خواستم سال های زیادی را روی نیمکت سر کنم ولی باز قدم در آن خانه نگذارم ولی افسوس که سرنوشت با من همراه نبود و مرا هر سو که خودش می خواست کشاند.

با احساس این که کسی کنارم نشسته است بیشتر در خود جمع شدم و کاش کسی این خلوت یک نفره ی مرا بهم نمی زد.

- تنها نشستی؟! -

- داشتم می رفتم خونه.

- به پیشنهادم فکر کردی؟ -

- چیزی نیست که به من ربطی داشته باشه، خودت مشكلتو با خانواده تهرانی حل كن.

- اگه مهبدا میزاشت حتما این کار رو می کردم.

- آخه م...

- قبول كن از این زندگی، رها سهم منه.

- مهبدا خیلی دوش داره.

- گوش کن آرام، همون قدری که تو برای مهبد حیفی خواهر منم حیفه.

بی توجه به حرف هایش خواستم از روی نیمکت بلند شوم که بی قیدانه بازویم را گرفت و به سمت خود کشید، با شتاب خودم را عقب کشیدم و غریدم:

- به من دست نزن.

- باشه، باشه ببخشید. فقط خواهشا بشین بزار حرف بزنم.

نشستم و دستم رو به معنی " صبر کن " بالا آوردم.

- چرا خواهر تو دختر خوانده ی پدر مهبد؟

- چون مادرم زن باباشه.

رک گفت و بی هوا، دیگر هوا نرسید. میخ صورتش ماندم. مادرش، زن پدر مهبد بود؟ آرام پرسیدم:

- برادرین؟

- من و رها خواهر برادریم ولی با مهبد نه. پدر مهبد باعث شد مادر پدر من از هم طلاق بگیرن.

کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و چشمانم را بستم. دلم می خواست می توانستم در این لحظه تمام دنیا را به آتش بکشانم.

- اهورا، گوش کن. من یه آدمم با کلی دردسر؛ حوصله معما حل کردن ندارم. پس خواهشا اگه چیزی رو تعریف می کنی کامل تعریف کن، نه این که هر دفعه بشینی بغل گوش من دو تا کلمه حرف بزنی بری ذهن منو درگیر کنی با حرفات، پس خواهشا درست حرف بزن.

- باشه بابا بچه که زدن نداره.

- اهـــــورا!؟!

- باشه من از اول همه چی رو تعریف می کنم. پدر مهبد عاشق مادر من بوده، ولی مادر من عاشق پدرم بوده. این میشه که یه مثلث عشقی تشکیل میشه. ما سال های خوبی رو کنار هم می گذروندیم، با اومدن رها بهتر از قبل شدیم ولی بعد از مدتی همه چی بهم ریخت، جنگ و دعوای شروع شد، مادرم بهونه می گرفت می خواست جدا

جانان

بشه. بعد که کلاغه خبر آورد فهمیدم بابا مهبد آمار غلط از پدرم رو میده به مادرم. کم کم کارشون به طلاق کشید. جدا که شدن من پیش پدرم موندم و رها که اون موقع تازه دو سالش بود با مادرم رفت. بعد از مدتی خبر ازدواج مادرم با پدر مهبد آوازه در و همسایه ها شده بود، خبرش که به گوش بابام رسید دیوونه شد، کارش کشید به دیوونه خونه. از اون ور من خیلی دوندگی کردم که حضانت رها رو بگیرم ولی نتونستم، پدر مهبد حریف قدری بود به هر دری زد که نتونم رها رو بیارم پیش خودم.

کمی فکر کردم. باورم نمی شد پدر مهبد برای رسیدن به زنی که دوستش دارد همچین مسیری را طی کرده باشد.

– ال...الان با رها چیکار داری؟

– اینکه می خوام تنها باز مانده ی خانوادم، خواهرم، پاره تنم کنار خودم باشه چیز زیاده؟

زیاد بود؟

– نه خب ول...-

– ولی نداره دیگه، کمکم کن.

کلافه نالیدم:

– می خوام من دقیقا چه غلطی کنم؟!

– هیچی فقط...-

مکت که کرد استرس و تشویش درونم بیشتر شد. با حرص گفتم:

– وای اهورا حوصله آدم رو سر می بری. فقط چی؟ توقع نداری که رها رو از کسی که قانونی پدرشه بدزدم بیارمش پیش تو؟!

– من یه فکری دارم.

با حرص تکیه ام رو زدم به نیمکت و گفتم:

– بفرمایید؟!

- روز بعد از آشنایمون دیدمت داشتی اشک می ریختی. تو دلم گفتم: یا عشقت ازدواج کرده یا به زور تو قرن ۲۰۱۸ شوهرت دادن. وقتی باهام درد و دل کردی و اونجوری اشک ریختی منم بهم ریختم، از همه بدتر دیدم از خانواده ای خوردی که منم خوردم. آرام تو رو نمی دونم ولی من باید تلافی تمام سال هایی رو که خانوادم میتونستن کنار هم زندگی کنند و به خاطر پدر مهبد نشد و تلافی کنم وگرنه آروم نمی گیرم.

سکوتم را که دید باز ادامه داد:

- من می خوام مهبد و پدرش رو با هم بکشم پایین.

کلافگی و بی حوصلگی از سر و روی کلماتم می بارید:

- من با پدرش کاری ندارم ولی مهبد....

- مهبد چی؟

- دلم، دلم میخواد یه جوری بهش ضربه بزنم ولی چجوریش رو نمی دونم.

- من بهت می گم چجوری، ولی باید پایه باشی قبوله؟

- قبوله.

- من بهت یه برگه میدم میزاری بین برگه هایی که مهبد هر روز امضا میکنه. ووقتی این برگه امض به یه کانتینر دارو از شرکتش خارج میشه، ما اینو تو راه آتیش می زنیم و مهبد خشارت زیادی میبینه چند سالی طول میکشه تا باز بتونه همچین سرمایه ای رو پس بگیره، اینجوری هم دل تو خنک میشه، هم با خسارتی که میبینه من به هدفم می رسم.

کمی فکر کردم نقشه بعدی نبود ولی....

- من چجور باید اون برگه رو بزار بین برگه های مهبد؟

- به آسونی آب خوردن.

خودش را کمی جلو کشید و بیشتر به سمتم مایل شد.



- یکم برای شوهری که عاشق سینه چاکته و این چند ماه فقط ازت سردی دیده ناز بیایی به راحتی میتونه تو شرکتش استخدام شی.

کمی فکر کردم. من ناز بیام؟ برای مهبد؟ عمرا.

- می دونم سختته ولی باید سعی کنی.

- قبل از امضا برگه ها رو میخونه؟!

- اونکه صد در صد. ولی تو باید حواسش رو پرت کنی.

- چ...چجوری؟

- وای آرام چقدر خنگی. خب موقعی که داره برگه ها رو می خونه تو حواسش رو پرت کن. جوری که متوجه نوشته های اون برگه نشه.

- اینکه خیلی ریسکه. اگه فهمید؟

- بر فرض که فهمید فکر کردی قراره به تو شک کنه؟ اون حاضر همه ی پرسنل شرکتش رو بکشه زیر سوال ولی به تو شک نکنه.

- اخه مگه م...

- به دوست داشتن مرد های خاندان تهرانی نباید شک کنی. اونا برای زنی که دوستش دارن همه کار می کنند.

حرفش میان مغزم می چرخید. "مرد های خندان تهرانی برای زنی که دوستش دارند همه کار می کنند."

مهبد دل مهسای مرا شکسته بود و کاری که بود که سال های زیادی را هر شب با اشک بخواد و پدر مهبد برای رسیدن به عشقش، عاشق دیگری رو به دیوانه خانه کشانده بود.

مرد های خاندان تهرانی دوست داشتن را اشتباه یاد گرفته اند. یا بهتر بگوییم دوست داشتن را اصلا بلد نیستند. وگرنه نمی شود یک نفر را تا سر حد مرگ آزار داد و بعد به این اندیشید که آن شخص عاشق ما باقی خواهد ماند.

نمی دانم اهورا کی رفت و هوا چه موقع تاریک شد. به خودم که آمدم با قدم های خسته مسیری رو طی می کردم که دلم می خواست هرگز به پایان نرسد.

و کاش هیچ وقت فردای آن روز نمی رسید که خورشید زندگی من برای همیشه تاریک بتابد.

سرم زیر بود و فکرم درگیر نقشه اهورا که با صدای بوقی سه متر به هوا پریدم. پشت که چرخیدم سینه به سینه کسی شدم.

- سلام معلومه کجایی؟

تن مردانه و آرام و محکمشی که در گوشم طنین انداخت کمی آرام شدم.

- دانشگاه بودم.

- پنج کلاست تموم می شد، الان نزدیک نه. نگران شدم.

امان از حال دل این روز های من که آنقدر بی جنبه شده بود. آدمی نبودم که کسی نگرانم نشود ولی نمی دانم چرا جنس نگرانی های مهبد برای من فرق داشت.

- سوار شو دیگه.

به ماشین نگاه کردم، اما قدم اول را که برداشتم صدای اهورا در سرم پیچید:

- "مهبد منو از خواهرم دور کرد."

سرم را به پیچ و راست تکان دادم و سوار شدم. تمام طول مسیر سکوت بود و آهنگی که پخش می شد.

"داری گم میشی میدونم، به این تنهایی محکم"

نمی دونم چرا بازم، کنارت خیلی آرومم،

داره اوضاع عوض میشه، داری بدجوری کم میشی

نمیرم با خودم میگم، دوباره عاشقم میشی

ازم حالی نمی پرسی، نمی دونم چرا سردی

منم باعث شدم اما، تو اوضاع رو عوض کردی"

جانان

بازم حرف های اهورا بود که تو ذهنم بالا و پایین میشد و حالم را تشویش می کرد. انگار کابوس های من تمومی نداشتند.

" مگه جز من تو این دنیا، کسی میگرده دنبالت

کجا میری تو این سرما، کجا میری با این حالت "

( رستاک \_ با این حالت )

نفهمیدم کی به خانه رسیدیم و من کی لباس عوض کردم و کی روی تخت دراز کشیدم. بعد از چند ثانیه دوباره روی تخت نشستم، بعد از چند ثانیه دوباره دراز کشیدم، در آخر هم از اتاق خارج شدم و خیره مهید ماندم.

چطور انقدر آرام بود و بیخیال!!؟

با چند مبل فاصله کنار مهید نشستم و خیره شدم به منحنی لب هاش که با اومدنم ابراز خوشحالی کرده بود ولی لب از لب باز نکرده بود.

- آرامش!!

با صدای بلند مهید به خودم آمد و خیره به چشمان نگران و حیرت زده اش گفتم:

- بله!؟

- چیه اینجوری زل زدی به من!؟

- من!؟

- بله تو! تو دانشگاه اتفاقی افتاده؟

- دانشگاه!؟

- چته!؟

- چمه!؟

- چرا اینجوری شدی تو امروز!؟

سعی کردم با طبیعی ترین حالت ممکن که از خودم خبر داشتم حرف بزنم.

- دلم تنوع می خواد، خسته شدم از بیکاری.

روی مبل کنارم نشست و خیره شد بهم.

- من فدای دلت بشم. چی می خوای؟

به قدری استرس داشتم که می ترسیدم مهربد از چشمانم تمام حرف های اهورا را بخواند. سرم را پایین انداختم و گفتم:

- میخوام برم سرکار.

مهربد ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- سرکار؟ تو؟!

با عصبانیتی که نمی دانم از کجا منشا می گرفت غریدم:

- بله من، مگه چمه؟

- چیزیت نیست خانم خوشگل، تو هنوز لیسانس نگرفته بدون مدرک فوق، کجا به دانشجو آزمایشگاه کار میدن؟

- خب...خب میام پیش تو!

با این پیشنهاد چشمانش چراغانی شد.

- پیش من؟

دستانش را محکم بهم کوبید و گفت:

- عالیه. میایی اونجا به من انرژی میدی.

من که تا اون موقع دست های لرزانم را مشت کرده بودم و خیس عرق بودن به شلوارم کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم.

جانان

- بدون حقوق کار نمی کنما!

خنده ای مردانه سر داد و لپم را کشید:

- حقوقت سر جاشه آرامِ جانم.

منبع انرژی بودن خوب بود؟ آرام جانم بودن چی؟ درک درستی از این حرف ها نداشتم، با اینکه دختر آزادی بودم اما برخورد خاصی با جنس مخالف نداشتم، اما برعکس من مهبد به دلیل سفر های زیادی که می رفت با انواع رنگ بندی دختر ها سرو کار داشت نمی دانم عاشق چی من شده بود؟!

- آرام کجایی باز تو؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- همینجام.

- الان حالت خوبه؟

خوب بودم؟ اگر استرس و عرق دستانم، با سردرد عجیب و غریب و معده دردم را فاکتور می گرفتم خوب بودم. خوب که هیچ عالی بودم.

- آره خوبم، تو خوبی؟

- از جواب دادنت معلومه چقدر خوبی. میخوای بریم بیرون؟!

ترس دیدن اهورا، خارج خانه باعث شد تند بگویم:

- نه...ه، نه خونه باشیم. من، من گشمنه.

- پس تا من شام سفارش میدم، میزو بچین.

- باشه.

من به سمت آشپزخانه رفتم و اون به سمت تلفن. دقایق بعدی که هردو مقابل هم نشستیم تازه فهمیدم اصلا اشتهای خوردن ندارم، ولی برای اینکه مهبد شک نکند تقریبا نصف بیشتر کوبیده ام را خوردم.

امروز اولین روزی بود که قرار بود با مهبد به شرکت و آزمایشگاهش بروم.

استرسی عجیب داشتم. از اینکه قرار بود بقیه مرا کنار او ببینند حال غریبی داشتم. دلم می خواست بهترین باشم، در نهایت با آرایش محو و تیره ای که روی صورتم انجام دادم به دنبال لباس مناسبی گشتم. و در نهایت تیپم عسلی ام را با بستن ساعت طلایی رنگ تکمیل کردم.

موقعی که از آزمایشگاه کاملاً مجهزش برای تولید داروهای کمیاب قلب دیدن می کردم تازه پی به شهرت و موفقیتش بردم. الکی نبود که این همه اسم و رسم برای خود داشت.

محو کار کارمندان آزمایشگاه بودم که با دقت تمام موادی را با هم مخلوط می کردند که شخصی با قدم های کوتاهی که بر می داشت به سمتم آمد و گفت:

- آقای تهرانی فرمودند تشریف ببرین اتاقشون.

- الان.

راه خروج را در پیش گرفتم و نگاهم روی قاب هایی که روی دیوار با شاه بیت هایی مزین شده بودند خیره ماند.

یادم است دوسال پیش، دوره نامزدی مان مهبد شعرهای زیادی را برای همراه گل می فرستاد.

نگاهم روی شعری خیره ماند:

" به وصل خود دوايي كن، دل ديوانه ما را...# سعدی "

این روزها بیش از پیش حس می کردم به مهبد نزدیک و نزدیک تر میشم. با لبخند معنا داری نگاهم را از تابلو می گیرم و به سمت آسانسور میروم.

دیزاین شرکتش از بهترین ها بود درست مثل خودش که تمام شده در همه ی مقیاس های دنیا بود.

به منشی اش که به احترامم بلند شده بود و لبخند میزد، لبخند محوی زدم و با اشاره به اتاق مهبد گفتم:

- هستن؟

جانان

- بله بفرمایید.

تقه ای به در زدم و دلم ضعف رفت برای بمی صدایش.

- بفرمایید؟!

در را باز کردم و اول سرم را داخل بردم، با اخم ظریفی خیره برکه های دستش بود.

- اجازه هست؟

نگاهم کرد و اخم هایش باز شد.

- آرام جانم تویی؟ بیا خانم که مردم از خستگی.

وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم. از پشت میز بلند شد و به سمتم اومد.

- روز اول کاری چطور بود؟!

دستم را به سمت مبل هایی که جلوی میزش بود کشید و روی آنها نشستیم.

- خب بود ولی حس می کنم کار آزمایشگاه سخته.

لبخندی زد و دستم را نرم فشرد.

- همه ی کارها سختیای خودش رو داره دیگه. ولی من مطمئنم تو زود یاد میگیری.

لبخندی از تعریف زیر پوستی اش زدم و نمی دانم منی که اینگونه این روز ها دلم ثانیه به ثانیه بیشتر به مهبد

نزدیک میشد برای چه باز هم با اهورا هم کاری کردم!!

من که دیگه آن حس نفرت و انتقام را نسبت به مهبد نداشتم و به قول مولانا:

" اندر دل من درون و بیرون همه اوست. "

حماقت که درجه اندازه گیری ندارد، بی شاخ و دم است. وقتی در ناخودآگاهت جا بیفتد که باید ضربه بزنی، میزنی

بی آنکه بخواهی.

و من وقتی به مهبدم آسیب رساندم که عاشق او شده بودم. عاشق محبت هایش، مهربانی هایش، عاشق مرد بودنش.

با لبخند نگاهم می کرد. نگاه گرم و نافذی داشت، از سنگینی و عمق نگاهش سر به زیر انداختم و حس کردم گونه هایم گرم شدن.

مهبد تک خنده ای کرد و گفت:

- میدونی الان چی حال میده؟

فقط سرم را پرسشی تکان دادم.

- اینکه من الان فقط نگات کنم.

در سیاهی چشمانش گم شدم و دروغ چرا من آن روز در چشمان سیاهش مهتابی را دیدم که می درخشید. چشمانش آیینه نگاه من بود.

با نازی که نمی دانم از کجا منشا می گرفت گفتم:

- اگه کل روز بخوی اینجوری منو نگاه کن کی به کارات میرسه!!

- خدا بزرگه خانم خوشگله؟!

همینجور خیره و محو هم بودیم که در اتاق یک دفعه ای باز شد. نگاهم با چشمان نسکافه ای کیان برخورد کرد و خجالت زده کمی خودم را از مهبد دور کردم و سر پایین انداختم.

- سلام وای حواس نبود تنها نیستی.

مهبد از کنارم بلند شد و به سمت او رفت:

- پیر شدی ولی هنوز یاد نگرفتی چجوری وارد اتاق رئیس ش.

- ای بابا فعلا که تو زدی کانال پدربزرگا، فعلا بیا اینو امضا کن میخوام بار بفرستم واسه کارخونه امجدی.

نگاهم روی صورت مهبد بود که با اخم ظریفی خط به خط را خواند و با روان نویس آبی کاربونی اش برگه را امضا زد.

لحظه خروج کیان، بهم چشمکی زد و گفت:



جانان

- شما انقدر نزدیک داداش مایی، کارای اینجا میمونه گردن من همش.

تبسمی زدم و مهبد با صدای تقریبا بلندی گفت:

- کیان!

- جونم داداش؟!!

- اذیتش نکن.

- کی رو؟ تو رو یا آرامش؟

قبل از اینکه جعبه دستمال کاغذی به سرش اصابت کند در را بست.

- امان از دست این بشر.

نشست پشت میز و همراه با چشمکی گفت:

- قهوه می خوری؟

- بی میل نیستم.

بعد از سفارش دو تا لیوان قهوه، همراه کیک باز کنارم نشست و گفت:

- یه به مامانت اینا بزن.

سوال های زیادی در سرم بود که دلم میخواست جواب هایش را بدانم. بنابراین بیخیال حرف مهبد گفتم:

- مهبد؟!!

- جانم؟

قلبم از تپش ایستاد و چیزی درون شاهرگم به جنب و جوش افتاد.

- می...میگم مادرت، یعنی چیزه مامانت نمیداد تهران؟

- نه مامان هنوز جراحی داره اونجا. میدونی که قلبش اذیتش میکنه.

جانان

- آها.

مهد با خنده گفت:

- حالا چی شده هوای مادر شوهر زده به سرت؟

- هیچی، همینجوری، آخه چند روز پیش مامان حالش رو پرسید، گفتم ازت بپرسم.

- اوهوم.

- خسته شدی بریم خونه؟!

- بریم.

بعد از سرکشی کوتاهی که مهد به آزمایشگاه داشت از شرکت خارج شدیم. در همین مدت کوتاه فهمیدم که کارمند هایش عجیب دوستش دارند و برای او احترام خاصی قائل اند.

- آرامش؟

- بله؟

- میگم این پسر اهورا...

با استرس نگاهش کردم. چه فهمیده بود؟ چه می خواست بگوید؟

- خ..خب!!

با حساسیتی عجیب، ولی لحنی ملایم لب زد:

- تو دانشگاه زیاد پیش هم هستین؟!

به دنبال حرفش نگاه کوتاهی بهم انداخت. نمی دانم چرا ولی از هر جواب احتمالی که مهد را از من بگیرد می خواستم دورش کنم.

- نه زیاد پیش هم نیستیم. گاهی پیش میاد اونم اگه کل بچه های دانشگاه دور هم جمع باشیم.

جانان  
دروغ که حناق نیست.

- آها.

- تازه باهاش آشنا شدم. صمیمیت زیادی بینمون نیست.

- رو راست باهات حرف بزنم اینکه اصلا خوشم نمیاد ازش، فکر کنم خودتم فهمیدی نه؟

- آره.

- دوست ندارم زیاد دور و برت بپلکه.

سرم را به معنی باشه تکان دادم و باز فکرم درگیر شد. اگه از نقشه هایم بویی ببرد؟

اگه بفهمه همه ی این نقشه ها زیر سر اهوراست؟ رها؟ خواهر دوردانه ای که مهبد جانش برای او می رود.

سعی کردم تا رسیدن به خانه به هیچ چیز فکر نکنم، اما حرف های اهورا همانند کابوسی در مقابل چشمان بسته ام تصویر میشد و می آزردم.

روزها گذشت و گذشت تا آخرین ملاقات من با اهورا که برگه ای حاوی خروج یک کانتینر دارو از کارخانه مهبد را در دستم گذشت و گفت:

"- این برگه رو بزار بین برگه های که هر روز معاون شرکت به مهبد میده، فقط حواست باشه موقع خوندش حواس مهبد و پرت کنی، اگه بو ببره شر میشه."

کیفم را محکم به خودم چسبانده بودم، می ترسیدم آن برگه بال در بیاورد و از کیفم پر بزند بیرون.

می دانستم ضرر یک کانتینر دارو برای مهبد چیزی نیست، ولی هیچ وقت به عقلم خطور نکرد که ممکن است به اسم مهبد با آن داروها خیلی کار ها کنند.

موقع ورودم کیانی را دیدم که محو خواندن برگه ای در دستش بود.

- سلام.

سرش را بالا آورد و باز با آن نگاه زیبا و نسکافه رنگش لبخندی برادرانه زد و گفت:

جانان

- سلام آبجی خانم! چی شده زود تر رئیس رسیدی اینجا؟!

از نبود مهبد یکه خورده سر جای خود ایستادم.

- نیست؟

- رفته کارخونه، تا یک ساعت دیگه میرسه؛ چخبرا دیگه؟

- سلامتی!

هر دو با یک دیگر سوار آسانسور شدیم و گفتم:

- کارا خوب پیش میره؟

لبخندی زد و گفت:

- ای بابا مگه میشه مهبد باشه بعد همه چی بد پیش بره؟!

- کارتون سخته نه؟

- خب بالاخره هر کاری سختی های خودش رو داره دیگه، این دارو های کمیاب هم که هم هزینه ساختش خیلیه هم هزینه خریدش، خدا به داد مردم برسه.

هر دو در طبقه مدیریت از آسانسور خارج شدیم. منشی با دیدنمان از پشت میز بلند شد و با لبخند و رویی باز به هر دوی ما " سلام " کرد.

- کلید اتاق آقای تهرانی رو بدین همسرشون، قهوه منم بگین بیارن اتاقم.

- چشم.

کلید را با تشکری زیر لبی از منشی گرفتم و وارد اتاق مهبد شدم. نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم و به سمت میزش قدم برداشتم.

محو فکر و خیالات مسمومی بودم که مثل قارچ سمی در تمام بنیه ام ریشه دوانده بود که چند تقه به در خورد و کیان با یک سینی و یک بروشور که نام کارخانه و اسم مهبد بود داخل اتاق شد.

جانان

- آقای تهرانی سفارش کردند صبحانه بخورین، منم مامور باشم که کامل بخوری.

لبخندی زدم و هردو روی مبل نشستیم. سینی را روی میز گذاشت و با چشمانی دقیق خیره من شد. سرم را به معنی " چیه " تکان دادم که گفت:

- رنگت پریده!!

بی حواس لبخندی مسخره زدم و گفتم:

- دیشب دیر خوابیدم، زودم بیدار شدم، یکم خستم. صبحونه بخورم درست میشه.

لبخندی زد و با انرژی گفت:

- پس بخوریم.

اولین لقمه ام را که قورت دادم نگاهم باز با همان بروشور برخورد کرد.

- این چیه؟

نگاهی به آن کرد و گفت:

- برگه خروج داروهاست مهبد باید امضا کنه.

- آها.

چند تقه به در خورد و با بفرمایید کیان زنی وارد شد.

- ببخشید آقای تهرانی تماس گرفتن که یک سر به بیمارستان پدرشون بزنید، مثل اینکه کارشون طول میکشه نمی تونند.

- باشه، میرم.

منشی که رفت کیان سرسری چند لقمه دیگر خورد و بلند شد.

- خب مهبد که اومد این و بهش بده خودش میدونه باید چیکارش کنه.

جانان

نگاه دو دو زده ام را به بروشور دوختم و سرم را تکان دادم. کیان که رفت حس کردم اتاق دور سرم چرخ می خورد. هیچ چیز سر جای خودش نبود.

با دستانی سرد و لرزان برگه را از کیفم بیرون کشیدم. بروشور را جلو آوردم و خیره اسم و فامیل مهربانم.

اسم کارخانه در مقابل چشمانم می چرخید، وزن هوای در سینه ام گویا به تن رسیده که انقدر سنگین خارج می شود.

برگه را مابین برگه ها قرار دادم و درش را دوباره بستم. بی آنکه بدانم جغد شومی در نزدیکی خوشبختی ام بال هایش را باز کرده است و همچون گرگی قصد دریدن زندگی تازه نهالم را دارد.

یک ساعتی را مابین چرخش در و دیوار اتاق گذراندم تا صدای مهربان از پشت در های بسته در گوش هایم طنین انداخت و همه چیز از چرخیدن دست کشیدن.

در اتاق که باز شد، انگار سایه های شوم هم دورتر شدند. لبخندش را که دیدم تازه فهمیدم، تمام این دوسال را با عشق او توانستم بگذرانم.

- سلام خانمم.

به زور توانستم لبخندی بزنم و از جای خود بلند شوم.

- سلام. خسته نباشی.

- سلامت باشی. چرا انقدر رنگت پریده! کیان گفت خوب نیستی.

- نه خوبم. یکم سرم درد می‌کند.

جلو آمد و هر دو دوباره روی مبل نشستیم. نگاهش را از میز گرفت و گفت:

- نخوردی که!!

- چرا سیر شدم.

- این چیه!؟

بروشور را که برداشت انگار داشتم جانم را با کمال میل به عزرائیل تقدیم می کردم

چندبار تا پشت دهانم آمدم که بگویم ولی نمی دانم چه شد که مهر سکوت به لبانم زدم.

چند ورق اول را به قدری دقیق و سنجیده خواند که گفتم بی شک اگر به آن کاغذ کذایی برسد تمام حرف های اهورا را از رویش می خواند.

صدای اهورا در سرم اکو میشد. "حواسش رو پرت کن."

اگر مهربد می فهمید بی شک کیان را مقصر می دانست. "حواسش رو پرت کن."

از الان اگر اتفاقی بیفتد او به من شک نخواهد کرد. "حواسش رو پرت کن"

به آن کاغذ کذایی که رسید نمی دانم چگونه آن حرف های مسخره را برایش ردیف که در بهت به صورتم زل زد.

- نظرت راجب بچه چیه؟

می دانستم دیوانه وار عاشق نوزاد های کوچکی است که انگشت هایشان را می خورند و بغض کرده دور تا دورشان را نگاه می کنند.

نگاه گیجی به برگه انداخت که دوباره گفتم:

- اصلا دختر دوست داری یا پسر؟!

لبخند شیرینی زد و گفت:

- دخ... فکر کنم دختر.

خودم را بیشتر به او نزدیک کردم و گفتم:

- دختر دوست داری پس؟!

دستم را روی پایش گذاشتم و زل زدم در مردمک های سیاهش که حالا هیجانی در آن بیدار شده بود.

- آ...آره دختر. تو خوبی آرامش؟

جانان

نمی دانست چه جانی می کنم که نفس هایم منظم باشد و دستانم نلرزد.

بدون اینکه برگه ها را بخواند امضا زد و آن بروشور کذایی خانه خراب کن را روی میز انداخت.

- تو چی؟

- من؟!

- دختر یا پسر!!

- هر دوتاش رو دوست دارم.

نمی دانم چند دقیقه راجب این بحث مسخره حرف زدیم که تلفن اتاقش به صدا در آمد. بلند شد و به سمت میزش رفت. از پشت دقیق نگاهش کردم. شلوار کبریتی اش با آن پیراهن کرم رنگ فیت تنش، عضله های بازویش را پوشانده بود تا حالا به این اعتراف نکرده بودم که خوش هیکل است.

- بله؟

....-

- آمادست بیا ببر.

تلفن را که گذاشت چند ثانیه بعد در اتاق زده شد.

- بفرمایید.

منشی با لبخند وارد شد و بعد از گرفتن بروشور از اتاق خارج شد و نگاه من همراهش بود.

- بریم! حس می کنم زیاد حالت خوب نیست.

- خوبم. ولی بریم.

- بریم.

چند ثانیه بعد در ماشین نشسته بودیم.



جانان  
- آرامش؟

- هوم!

- واقعا داری دست از لجبازی هات بر میداری؟!

خیره نگاهش کردم. خودم هنوز نمی دانستم چه می خواهم ولی سعی کردم رو راست ترین جواب را به او بدهم.

- دارم سعی می کنم کنار بیام.

- خوبه.

با لحن شیطونی ادامه داد.

- نظرت چیه من با پیشنهاد یه سفر به روند این کنار اومدن سرعت بدم؟!

لبخندی زدم و در این شریط جالب ترین چیز این بود که با مهبد فکرم از همه اتفاق ها دور میشد.

- خوبه، ولی هر جا من دوست داشتم قبوله؟!

- هر جا تو دوست داشتی.

عاشق این نوع تایید کردنش بودم. موسیقی بی کلامی پخش میشد و نفس من هنوز هم برای بازدم مردد بود.

نمی دانم آن ثانیه ها را خودم بودم یا که نقش بازی می کردم، هرچه بود نمی خواستم تمام شود تازه به این نتیجه رسیده بودم احوالاتم با مهبد خوب که نه، عالی است.

به خانه که رسیدیم یه آرامش عجیب برپا بود. همه چیز را در امنیت کامل حس می کردم.

آن روز را کنار مهبد با حرف هایش شب کردم و باز شب را با مهبد صبح کردم. به قدری حرفایش آرامش داشت که به کل این قضیه رو از یاد بردم و تازه فردای آن روز بود که فهمیدم چه کرده ام!!

اگر یک روز ازم بپرسند که به عقب برگردی کدام کار را نمی کنی؟ می گویم: " به اهورا اعتماد نمی کنم."

اگر بپرسند کدام کار را نمی کنی؟ می گویم: " هرگز آن روز در کافه به دیدن اهورا نمی رفتم."

جانان

در کل اگر بپرسند کدام قسمت گذشته ات را پا می کنی؟ می گویم: " تمام آن ثانیه هایی را که با اهورا حرام کرده ام."

فردای صبح آن روز لبخند مهید با همیشه فرق داشت. جور خاصی نگاهم می کرد، انگار با چشم هایش حرفی میزد که من عاجز از خواندنش بودم.

یک ساعت از آمدن مان به شرکت گذشته بود که تلفن های پی در پی اهورا به گوشی ام شروع شد.

خودم را داخل سرویس انداختم و با حرص تلفن را جواب دادم.

- بــــله؟!

صدای خنده و پر انرژی اهورا در گوشم پیچید.

- سلام پرنسس؟!

- سلام. پیش مهیدم انقدر زنگ میزنی؟

- نترس اون به تو شک نمی کنه!!

اهورا خوب می دانست مهید به من شک نمی کند و من هم این را خوب می دانستم که مهید اگر به من شک نمی کند دلیل نمی شود به اهورا هم شک نکند.

- خوب حالا کارت چی بود؟

- هیچی فقط خواستم بگم تا چند ساعت دیگه واسه شوهر عزیزت سوپرایز دارم اما....

ناخودآگاه استرسی ناشناخته به جانم افتاد.

- اما چی؟

- میخوام ببینمت؟!

- آخه....

- آخه نداره که بیا. واسه تو سوپرایز جدا دارم.

جانان

ناچار قبول کردم و تلفن را قطع کردم. چند ثانیه به خودم در آینه نگاه کردم و بعد از مرتب کردن مقنعه ام در را گشودم که سینه به سینه مهبد شدم.

نمی دانم چرا هل کردم و قدمی به عقب گذاشتم، مهبد با اخم نگاهم کرد.

- چی شده؟

- هیچی دیر کردی گفتم شاید حالت بد شده!

لبخند پر استرسی زدم و گفتم:

- نه دوستم زنگ زد داشتم با اون حرف میزد.

سرش را به معنی " فهمیدن " تکان داد. قدم بعدی را که برداشتم، خودش را جلو کشید و دستش را به چارچوب زد و مانع ام شد. شوکه نگاهش کردم. از حالت صورتش چیزی را نشان نمی داد ولی استرسی عجیب به جانم افتاد.

- شب....

- آقای تهرانی؟!

نگاه کلافه اش را از من گرفت و چرخید. اون روز نگاه مهبد خیلی حرف داشت. با لحن غیر دوستانه ای به منشی گفت:

- بله!

- تلفن دارین از بیمارستان زنگ زدند.

- الان میام.

من که موقعیت را جور دیدم از دستشویی بیرون آمده و قبل از حرف زدن مهبد گفتم:

- من با دوستم قرار دارم میرم پیشش.

خیره نگاهم کرد باز از صورتش چیزی پیدا نبود. ولی با لحنی که کمی سرد بود گفت:

- باشه.

به سمت اتاقش رفت. کمی برای رفتن مردد بودم که با لرزش گوشی ام در دست به پیام اهورا نگاه کردم.

" - سلام، این آدرس رو بیا "

آدرسی که فرستاده بود نزدیک بود، سریع از شرکت خارج شدم و با تاکسی به آنجا رفتم. کاش آن روز قلم پاهایم می شکست و هرگز به آنجا نمی رفتم. چه میشد اگر کمی دیر منشی مهربان را صدا میزد؟

- خانم رسیدیم.

تاکسی جلوی یه باغ ایستاد. پول تاکسی را حساب کرده و پیاده شدم. تاکسی که رفت مردد به در بسته خانه نگاه کردم. یعنی چه سوپرایزی برایم داره؟

حس کنجکاوی که همانند یک درخت در وجودم ریشه دوانده بود با عث شده با چند قدم بلند به در برسم و زنگ را فشار بدهم.

در را به عقب هل دادم و نگاهم را دور تا دور باغ چرخاندم. صدای پارس سگی از دور در گوش هایم طنین انداخت. در آهنی سنگین را به عقب هل دادم و بستم. نگاهم به استخر آبی رنگ که خالی بود انداختم که در ویلا باز شد و اهورا را دیدم که برایم دست تکان می داد.

دلشوره عجیبی داشتم و کسی در وجودم می گفت برگرد. زنانم می لرزید و دستانم سرد بود. درست مثل یخ.

- سلام پرنسس زیبا.

با استرسی ناشیانه گفتم:

- سلام، چیکار داشتی؟

خنده ای بلند سر داد و همانگونه که عقب کرد می کرد و داخل رفت گفت:

- انقدر عجول نباش دختر، می فهمی کم کم. بیا تو.

کمی این پا و اون پا کردم ولی بالاخره داخل شدم. نگاهی به دور تا دور سالن که مزین شده با عتیقه های عجیب و غریب بود کردم.

جانان

روی مبلی نشستم و نگاهم را از سر گوزنی که به دیوار وصل بود گرفتم. اهورا با سینی که دو جام در آن قرار داشت وارد پذیرایی شد.

- خوب خانم خانما، این دفعه مهبد رو چجوری پیچوندی؟

حرفش اصلا به مزاقم خوش نیامد برای همین اخم هایم را درهم کشیدم و آرام گفتم:

- نیچوندم، گفتم دارم میرم پیش دوستم.

یکی از جام ها را مقابل من قرار داد و رو مبلی روبه رویم نشست.

- میشه کارتو زود تر بگی؟!

- چقدر عجولی؟!

خودمم نمی دانستم استرسم برای چه بود!

- نوشیدنی رو بخور میخوام راجب یه موضوع مهم باهات حرف بزنم.

نگاه به جام انداختم و با دیدن محتوای قرمز رنگش سرم را باز به طرف اهورا که به نقطه نامعلومی خیره بود گرفتم.

- اون کانتینر دارو رو چیکار کردی؟

- خبرش تا چند ساعت دیگه میرسه به گوش مهبد.

- یعنی چی؟

- ببین آرام من الان تو رو برای یه موضوع مهم تر گفتم بیایی اینجا... خب راستش، راستش چجوری بگم... من، میدونی آرام...

ساکت شد و چشمانش را بست، پوست صورتش به سرخی میزد و از حرکاتش کلافگی می بارید.

- من، من بهت علاقه مند شدم.

با بهت بهش نگاه کردم.

از روی مبل بلند شدم و به سرعت به سمت در خروجی راه افتادم که وسط راه دستم توسط اهورا کشیده شد.

ضربان قلبم در گلو میزد و صدای مهبد در گوشم پیچید "خوش نیماذ زیاد دور و برت بیلکه"

با حرص دستم را از دستش بیرون کشیدم و بلند غریدم:

– به من دست نزن.

به طرف در که چرخیدم در با شتاب به عقب رفت و با صدای بدی با دیوار برخورد کرد. با بهت به عامل اینکار نگاه کردم. چه میدیدم خدای من؟ به مهبد که از چشمانش حرص و عصبانیت شعله میکشید خیره ماندم.

نه خدای من اینکار را با من نکن. من طاقت ندارم.

– جمعتون جمعه.

شروع کرد به دست زدن و داخل آمدن. من به قدری شوکه بودم که حتی نمی توانستم بچرخم، فقط صدای پوزخند اهورا را شنیدم و بالاخره جغد شوم زندگی ام خودش را نشان داد.

– کاری داشتی مزاحم خلوت عاشقونه من و آرام شدی؟

خانه با تمام آن سر حیوانات عجیب و غریبش دور سرم می چرخید. با صدای غرش مهبد که به سمت اهورا حمله ور شده بود به خودم آمدم.

– خفه شو کثافت.

دستم را روی سرم گذاشتم و با بیچارگی خیره دعوای عجیبی بودم که انگار از پیش تعیین شده بود.

برق تیزی چاقو که چشمانم را زد، درد معدم فریاد کشید و حس کردم تمام مهتویات معدم ام را الان بالا میاورم.

اهورا سعی داشت با آن چاقو به مهبد ضربه بزند و مهبد دست اهورا را محکم گرفته بود. اهورا او را به عقب راند و محکم به دیوار کوبید. چیزی درونم فرو ریخت و اگر مهبدم را از من می گرفتند چه؟

جانان

نگاهم باز درو خانه چرخید و روی چوب بیس بال ایستاد. نمی دانم با چه سرعتی خودم را به آن رساندم و به هزار زحمت و سختی بلندش کردم.

خودم را به مهبد و اهورا که هنوز هم صدای فریادشان عمارت به آن بزرگی را میلرزاند نزدیک کردم. چوب را به سختی بلند کردم و در یک حرکت عجیب چوب را به پشت سر اهورا کوبیدم.

آن ثانیه حس کردم که تمام دنیا از حرکت ایستاد. دست مهبد از دور مچ دست او شل شد و رنگ قرمزی بود که لباس آبی او را قرمز میکرد. مهبد ناباور مرا نگاه میکرد که چوب از دستم رها شد و با صدای بدی روی زمین افتاد. دستم را روی صورتم گذاشتم و چند قدم به عقب رفتم.

خدای من؟ من چیکار کردم؟!

مهبد هر دو دستش را روی سرش گذاشت و پشتش را به من کرد. حالا نیمی از زمین به رنگ قرمز در آمده بود. اشک هایم می چکیدن و کم کم به هق هق افتادم.

- وای...هیع...وای....هیع

به خوبی نمی توانستم نفس بکشم و در آخر هم طاقت نیاوردم و دو زانو روی زمین فرود آمدم.

مهبد با ترس نگاهم کرد. هنوز هم چشمانش درشت بود و دست هایش سرد و لرزان.

مهبد خودش را به من رساند که خودم را عقب کشیدم. متوقف شد. دستی به صورتش کشید.

با صدای زنگ تلفنی با ترس به مهبد نگاه کردم. تلن همراهش روی زمین افتاده بود و عکس کیان روی آن چشمک میزد.

تلفن قطع نشده دوباره زنگ خورد که مهبد به من اشاره زد آرام باشم؟

ولی مگر می توانستم؟!

- الو!

- ....

جانان

- بگو کیان اعصاب ندارم.

صدای فریاد مهبد نگاهم را از اهورا گرفت.

- چی! کی؟

- ....

- چرت نگو کیان!

- .....

- پلیس؟!!

خدا ضربه ها آرام تر بزن. بگذار اولی را هضم کنم تا دور بعدی از راه برسد.

- بیچاره شدم کیان.

دیگر حرف های مهبد را نمی فهمیدم. حس میکردم جان از تنم رفته که بازوهایم اسیر دست مهبد شد.

- آرام! آرام عزیزم؟!!

هنوز هم "عزیزم" بودم؟!!

با درد نگاهش کردم. چه میشد اگر برای ثانیه ای می مردم؟!!

- آرام پلیس رفته شرکت خب! ولی اصلا مهم نیست باشه؟

هنوز هم می باریدم.

- فقط جواب یه سوال رو بده؟

- من کشتمش؟!!

- نه عزیزم تو کسی رو نکشتی! گوش کن بهم وقت نیست.

- بین تو و اهورا، چه...-



با تمام توانی که از خودم سراغ داشتم نالیدم:

- به جون آرش بهم گفت کار واجبی داره، میخواد راجب یه چیزی باهم حرف بزن همین.

مهد خیره زل زد در چشمانم و سرم را به سینه اش چسباند. صدای خسته اش هر لحظه بیشتر به مرگ نزدیکم می کرد.

- تو الان باید از اینجا بری باشه؟

....

- من همه چیز و درست می کنم قول میدم؟

....

- پاشو آرامش. پاشو عزیزم.

بلند شد و مرا هم همراه خودش بلند کرد. نگاهم از اهورا جدا نمی شد.

- باید بری. حمید الان با پلیس ها میرسه اینجا؟

با ترس نگاهش کردم که محکم نگهم داشت و مصمم و قاطع، خیره در چشمانم نگاه کرد و گفت:

- نترس. تو همه زندگی منی، من نمیزارم برای همه زندگیم اتفاقی بیفته. تو امروز اصلا اینجا نبودی باشه آرامش!؟

ثانیه های دیگر را درست به یاد ندارم، فقط دیدم مهد را دستبند زده که نگاه هراسانش اطرا را می گرد از آن خانه نفرین شده بیرون آوردند. سربازی دست روی سرش گذاشت و به داخل ماشین خمش کرد، جنازه اهورا را با آمبولانسی برند و من تا شب پشت همان درخت نشسته بود و اشک می ریختم.

من قاتل بودم. آن مسیر طولانی را تا خانه پدری ام طی کردم. ولی وقتی به آنجا رسیدم پلیس ها را جلوی در دیدم. از حال آن روز هایم نگویم که هرچه بگم کم گفتم.

چه شانس داشتم که پدر و مادرم خانه نبودند تا حال اسفناک مرا ببینند.

مامور زنی متوجه من شد و به سویم آمد.

اتفاق ها دور سرم می چرخد و حق هقم بلند تر می شود که کسی دست زیر بازویم می اندازد. به مامور زن نگاه می کنم و ماشینی از مقابل چشمان حسرت بارم می گذارد. مهبد؟ ای وای، مهبدم را کجا می برند؟ او بی گناه است. او از تمام این ها، هیچ می داند و بس.

این صحنه ای بود که بار ها در مقابل چشمانم شکل می گرفت. در ماشین پلیس می نشینم و قلبم در سینه مچاله می شود. صدای خنده های ترسناکش لرزشم را بیشتر می کند.

دست روی گوش هایم می گذارم تا این سمفونی نابهنجار را نشنوم. خدای من. مهبد؟ خدایا تمام کردم این مرد را. کمکم کن.

نمی دانم کی به اداره می رسیم ولی مهبدی را می بینم که دستبند زده با حیرت تمام به خبرنگار هایی که دورش جمع شده اند خیره است.

- مهبد!

نگاهم می کند. پر سوال و خدایا مهبد تا این اندازه مظلوم بود و من نمی دانستم؟! با نگاهی تنها یک سوال می پرسد.

" \_ چـــــرا ؟ "

جز اشک چیزی ندارم که به نگاه خسته و درمانده اش پاسخ دهم. نمی دانم چقدر می گذرد تا آرش و پدرم را می بینم که هراسان به سویم قدم بر می دارند.

من از تنهایی هراس دارم و خدایا حق نیست اینگونه توان دل شکسته مهبد را پس بدهم؟

سقف اداره فرو می ریزد و درد تلخی در زانوانم حس می کنم و تمام. سیاهی مطلق.

\*\*\*

حرف هایم که تمام می شود مهبد نگاهی به نقطه نامعلومی خیره است. قهوه اش تمام شده و چشمانش به سرخی میزند.

دستی به صورتم میکشم و اشک هایم را پاک می کنم.

- پس کیان حقیقت و میدونست؟

- آره، ولی بعد دستگیری تو فهمید. من ازش خواستم که بهت چیزی نگه.

- چرا هیچ بار تو این ده سال به ملاقاتم نیومدی و حقیقت و بگی؟

سرم را زیر می اندازم و عرق شرم تمام وجودم را می پوشانند.

- خواستم، بارها تا دم زندان اومدم و برگشتم ولی نتونستم پیام ببینمت.

باز هم سکوت. تاب نگاه کردن به چشمان سیاهش را نداشتم.

- خب بعد از همه ی این اتفاق ها چی شد؟ تو چرا از پیش خانوادهت رفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و باز سعی کردم خیریت بعدی ام را به یاد بیاورم. چقدر کودکانه و دور از ذهن عمل کرده بودم.

چقدر باور اینکه آن روز ها خودم بودم سخت است. من حتی بعد از رفتن مهبد هم خودم نبودم.

دوباره شروع کردم به گفتن حرف هایی که جان می لرزاند و جان به لبم می کرد.

فکر روز هایی را که بی مهبد گذرانده بودم، روحم را آزرده می کرد.





فصل هفت

سیلاب جدایی ها

# آرامش

پدرم ناباور به من نگاه می کرد. دیگر نمی توانستم این حجم اندوه را در دلم نگه دارم، حق زدم و گفتم:

- من، من خودم...هیع....کشتمش. با همین دس...هیع...تای خودم زدم تو سرش.

- چی داری میگی آرامش؟

- من، هیع...هیع...

- چه رابطه ای بین تو اهورا مگه بوده؟

- هیع....هی...چی به خدا.

- پس تو اون خونه چی می خواستی تو هان؟

داشتم دو زانو روی زمین می افتادم که آرش زیر بازویم را گرفت.

- چی میگی آرامش؟

به چشمان مهبوتش خیره شدم و باز حق زدم:

- من اون برگه ها رو گذاشتم بین برگه های مهبود. اون خبر نداشت. نه اون نه کیان، از چیزی خبر نداشتن.

- ببین آجی کوچولو من می دونم تو مهبود رو دوست داری ولی...

با جیغ بین حرف هایش پریدم و گفتم:

- من، هیع...دوسش ندارم. هیج وقت...هیع...نداشتم. تمام این دو سال همش...هیع...دعوا داشتیم.

کسی با تمام قدرت بازوهایم را گرفت. پدرم بود که صورتش از خشم به کبودی میزد.

- پس، پس چرا قبول کردی؟ هان؟ داری الکی میگی نه آرامش؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- من، من از...هیع...همون اولم گفتم نمی خواهمش. کیان گفت، گفت من...هیع...گردن می گیرم.

صورت من از شدت سیلی پدرم سوخت و قلبم هزار تکه شد. بیچاره مهبودم. بیچاره مرد خوب من.

پدرم با عصبانیت تکانم می داد و فریاد می کشید. اما گوش های من قادر به شنیدن نبود. مادرم اشک می ریخت و آرش دستانش میان موهایش خشک شده بود.

- چیکار کردی تو؟ هان؟ لعنت بهت دختر.

تمام خاطرات این دو سال در مقابل چشمانم زنده شد. صبوری و مهربانی های مهبود، سردی و کم محلی های من.

به خاطر یک تلافی مسخره تمام زندگی اش را، تمام عشقش را به باد داده بودم. حالا که نبود، حالا که دیگر می دانستم از من دور است می فهمیدم عاشقش هستم.

چه دیر فهمیدم بی او دنیا جای ناامن و خطرناکیست. چه دیر فهمیدم، او که نباشد جهان تاریک است و بی نور، و دنیا بدون صدای بم و دوست داشتنی اش اگر نگوید "دوستت دارم" بی مهتاب است و خوفناک. چه دیر فهمیدم عاشق عاشقانه هایش شدم.

- ننگم میشه بگم تو دخترمی. میفهمی آرامش با خودت اون پسر چیکار کردی؟!

نابودش کرده بودم. لهش کرده بودم. تمامش کرده بودم. و حالا در آستانه مرگ احساس او می خواستم اعتراف کنم که عاشقش هستم.

- نمی خوام همچین دختری داشته باشم. بی آبروم کردی. شرمندم کردی دختری احمق.

باز حق زدم و چه شده؟ می شود به عقب برگشت؟ برگردم به اولین قرارم در آن کافه نفرین شده که مقابل اهورا نشسته بودم.

"کاش می شد آدم گاهی اندازه نیاز بمیرد."

او که دیگر مرا نمی خواست هیچ، برای پدرم دیگر مرده بودم. نمی دانم کی رهایم کرد و من کی روی زمین آوار شدم؛ تنها بخاطرم است که با شانه های افتاده از خانه خارج شدم تا شانه های خمیده پدرم بیشتر از این نشکندم. رفتم و آنقدر همه مات مانده بودند که کسی جلویم را نگیرد.

نمی دانم چقدر در خیابان پرسه زدم به خودم که آمدم صبح بود و من روی نیمکتی سخت نشسته بودم.

روی بازگشت نداشتم. به کجا می رفتم اصلاً؟! پیش پدری که ننگش می شود بگوید من دخترش هستم؟! دلم نمی خواست بیشتر از این مایه عذاب کسی باشم. دو سال مرد خوبم را آزردم، ولی توان آزار پدرم را دیگر نداشتم. مهم تر از همه این ها روی بازگشت نداشتم. خراب کرده بودم. آشیانه خودم را ویرانه کرده بودم و الان می فهمیدم که سیاه بخت تر از من در این دنیا وجود ندارد.

نمی دانم دقیقاً چجوری آن روز های سرد و یخ زده را گذراندم. نمی دانم تا کی در این بهمن مُردم و مُردم تا بالاخره آرامش نسبی بدست آوردم.

فقط میداند چند سالی است از تمام آن اتفاق های تلخ گذشته است. یادم است دقیقاً نه و چندی سال پیش را که چگونه با حاج خانم آشنا شدم.



دختر ناز دوردانه معروف ترین جراح قلب آواره ی این شهر درندشت شده بود.

و من تازه آن وقع بود که فهمیدم تهران بسی زیاد بزرگ تر از تصور من است.

یادم است آن موقع که در شاب العظیم حاج خانم مرا دید وقتی بود که داشتم از حال می رفتم و او به دادم رسیده بود. آن هم بعد از چند روزی که درست و حسابی به خودم گرسنگی داده بودم، قبل از فرود به زمین مرا محکم در آغوشش کشیده بود.

وقتی حال آمدم در بیمارستان بودم و از ترس کابوس هایی که شب ها می دیدم دل نمی خواست چشم هایم را ببندم. وقتی چشمان مرا باز دید با لبخند دوست داشتنی اش نزدیکم شد و گفت:

– سلام مادر بیدار شدی؟ الان پرستار رو صدا میزنم.

اما قبل از اینکه از در خارج شود مردی داخل اتاق شد. با دیدنش تمام هیبتم لرزید. نمی داشتم در بیمارستان او هستم.

– سلام. مـ...

دستش را به معنی ساکت شدنم بالا گرفت و چند ثانیه بعدش من بودم که زیر رگبار حرف هایش کمرم خم می شد و چشمانم می سوخت و گلویم آوارم می کرد.

– اگر پدرت و نمی شناختم اگر خانوادت و نمی شناختم می گفتم لعنت به همتون. ولی الان میگم لعنت به تو. اونم فقط و فقط به خاطر اینکه قلب عاشق کسی را شکستی که تو رو بیشتر از هر چیز دیگه ای دوست داشته و داره. نمی دونم چیکار کردی که پسر همیشه بیخیال من اینجوری چسبیده بت و ازت دست نمی کشه فقط میدونم خیلی بد کردی دختر. خیلی. پسرم گذشته، منم می گذرم که خدا شاهده اگه برای مهبدم عزیزی برای منم عزیزی ولی برو دعا کن که خدا ازت بگذره.

گفت و شنیدم. بغض کرد و اشک ریختم. اشک پس زد و حق زدم. رفت و چشمانم مات ماندند. به راستی مرا با این همه تلخی چه کسی باور دارد؟!

– هیش دختر جان.

قبل از خروجش باز پرستار وارد اتاق شد و بعد مایعنه کلی گفت:

جانان

– جناب تهرانی عرض کردند بگم خدمتون که وقتی سُرْمَتون تموم شد تشریف ببرین.

– باشه.

پرستار رفت و تکه کیک جلوی صورتم گرفته شده بود.

– اینو بخورم دخترم، رنگ به روت نیست.

چقدر فهمیده بود که در این شرایط از سوال های کنجکاوانش خبری نبود.

به زور کیک را در دهانم جا داد و چند دقیقه بعد هر دو دوش به دوش هم از بیمارستان خارج شدیم.

– مادر خونتون کجاست؟

نگاهی به خیابان کردم. خانه ام؟ آشیانه پر عشقم؟

– مادر حداقل بگو اسمت چیه؟

کلافه لب زدم:

– آرامش.

بالاخره تاکسی ایستاد و من و او هر دو عقب نشستیم.

– کجا برم خانم؟

زن وقتی سکوت مرا دید، آدرسی گفت و دیگر ساکت نشست. ولی امان از ذهن من. امان از هوش من. چه می شد اگر من آلزایمر می گرفتم.

– دخترم!!

به صورت گرد و سفیدش نگاه کردم. چهره دلنشینی داشت.

– پیاده میشی؟

جانان

تازه متوجه شدم که ماشین ایستاده است. به اطراف نگاه می کردم. برای لحظه ای شک کردم که در تهران هستیم یا نه.

- اینجا کجاست؟

- مادر تو که آدرستو نگفتی. منم شوهرم مریضه باید زود میومدم خ..

کلافه گفتم:

- تهرانیم؟!

- آره مادر جان تهرانیم.

دودل بودم برای داخل شدن به خانه ای که نمی دانستم اهلش چگونه اند. حتی درست نمی دانستم در کدام منطقه ی تهرانم. تردیدم را که دید مهربانانه لب زد.

- حالت خوب نیست. کمی استراحت کن بعد هر ج خواستی بری برو.

تردید را کنار گذاشتم و داخل خانه شدم. با دیدن حیاط با صفایش آرامش بیشتری به دلم نشست.

خجالت زده از نگاهم همراه او پله های ایوان را بالا رفتم.

- بیا تو دخترم. غریبی نکن مادر.

خانه ی ساده و دلنشینی داشتند. روی مبل های ساده نشستم و او وارد اتاقی دیگر شد. به قدری کلافه و خسته بودم و از طرفی دیگر هنوز هم دلم می خواست چشمانم را ببندم.

سکوت و آرامش به اندازه ای بود که کم کم آن قرص های آرامبخش کار خودشان را بکنند و مرا در بی خبری فرو ببرند.

می دویدم و عرق کرده بودم. لب پرتگاه بودم و دست مهربد در دستم. آرام لب زد:

- آرامش!!

ولی من دستانش را رها کردم. صدای فریاد مهربد در جیغ گم شد و حس کردم پیشنی ام خیس شد.

جانان

هذیان می بافتم و هق میزد و تمام تنم کوفته بود. درد بود که از قلبم ساعقه می کشید. دوباره در عالم بی خبری فرو رفتم.

با سردرد عجیبی چشمانم را باز کردم. نگاه گیج را دور تا دور خانه چرخاندم. آفتاب بیرون زده بود و در آخر نگاهم روی مردی که در حال قونت بود ثابت ماند.

دستی به سرم کشیدم و تند در جا خودم نشستم که تمام تنم تیر کشید. شال روی سرم بیشتر جلو کشیدم که کسی دست به زانو و علی گویان وارد خانه شد. همان زنی بود که دیده بودمش. انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که سرش را بالا آورد.

– سلام مادر. بیدار شدی؟

کنارم نشست و سینی در دستش را روی زمین گذاشت. دستش را ناگهانی جلو آورد و روی پیشانی ام نهاد.

– تب بالاخره اومد پایین.

– تبم؟

– آره مادر. جون به لب شدم، میدونی چند روزه بیهوشی؟

فقط خیره نگاهش کردم که صدای مردی که با اخم نگاهم می کرد مرا به خودم آورد.

– علیک سلام دخترم.

– سلام.

قاشق در کاسه چرخاند و مهتویاتش را به سمت دهانم گرفت. صورتم را عقب کشیدم که گفت:

– بدنت ضعیفه باید بخوری.

تا خواستم لب به اعتراض بگشایم گفت:

– هیس. فقط بخور.

به اجبار خوردم. حس کردم کمی تنم جان گرفت. سکوت با صدای همان مرد شکست.

جانان

- دخترم!!

نگاهش کردم و با خجالت گفتم:

- بله!

- حالت خوبه؟ الان بهتری؟

- بله خوبم. ممنون. ببخشید نم...

میان کلامم آمد و گفت:

- مهبد شوهرته؟

مهبد؟! مهبد مرا از کجا می شناخت؟!!

- شُ...شُ...ما از کجا می شناسینش؟

- میون کلام خودت اسمش رو شنیدم.

نگاهم به سمت حاج خانم که با اخم ظریفی خیره گل قالی بود چرخید و دوباره به سمت حاج آقا برگشت.

- شوهرمه.

- الان میدونه اینجایی؟

سرم را به معنی نفی تکان دادم.

- کسی رو داری بهش خبر بدی اینجایی؟

باز هم جوابم همان تکان دادن سرم بود.

- شوهرت م...

میان کلامش از دهانم پرید.

- زندانه.

دستم را روی دهانم گذاشتم و مات مانده چشمان خیره ی او ماندم.

- من... من زیاد مزاحمتون نمیشم. اصلا نمیدونم حالم چی شد؛ مـ...

- مشکلی نیست دخترم تا هر وقت بخوای میتونی اینجا بمونی.

اجازه ی او که صادر شد من شدم دختر خانه ای که هیچ وقت رنگ فرزند به خودش نگرفته بود. نه سال و چندی می گذشت و دلم به قدری بیتاب بود که می ترسیدم از دلتنگی دیگر نتپد.

بعد از طی کردن این مسیر طولانی ساعت یازده صبح به پشت در بسته ی خانه ام می رسم. خانه ای که....!! حتی فکر کردن به این موضوع حالم را مشوش می کرد. بی حوصله در کیفم به دنبال کلید می گردم و در را باز می کنم. خانه آنقدر غرق سکوت است که حس می کنم کم مانده دیگر در این دریای سکوت جان تسلیم کنم.

" این روز ها به قدری سکوت کرده ام

که دیگر نزدیک است بغض هایم طغیان کند

خدا طغیان این رستاخیز را بخیر کند"

ناگهان صدای مادرم در سکوت خانه در سرم پیچید.

"- غریت یک مرد بزرگترین سرمایشه "

تمام این سرمایه را با حماقت هایم آتش زده بودم؛ با وحشت دو زانو روی زمین می نشینم. چه کرده بودم؟ با زندگی ام، با کسی که میگفت جانش به جانم بندست چه کرده ام؟!

اشک هایم جاری شدند و باز هجوم خاطرات به ذهنم، مرا تبدیل به مرده ای متحرک کرد. با یاد آوری آنها صدای حق هقم سکوت زجر آور خانه را شکست و این تلخ ترین سمفونی این روز هایم است:

مستم را روی سینه می فشارم و از ته دلم جوری که انگار عزیزی را از دست داده ام گریه می کنم.

- عزیز بود؟

- از کی عزیز شد؟

- از وقتی که واقعا از دستش دادم؟!

- از روزی که خودم خواستم بروم و جلویم را نگرفت؟

دقیقا این مرد پیچیده بدون مترجم از کی برای این قلب عاشق عزیز شده بود؟

" خدا یا دلم یک تاب می خواهد

و یک هول محکم

و سقوط به سرزمین آغوش مردی

که سالهاست از آن محرومم "

از جایم بلند می شوم به سمت اتاق خواب می روم همچنان صدایش در گوشم می پیچد.

" - آرامش نکن، نمی خوام دوستم داشته باشی ولی بزار کنار هم زندگی کنیم.

- نی...می...خوام.

- آرام یکم بیشتر فکر کن. داری سر آبرویی که به زحمت برای خودم جمع کردم قمار می کنی. نکن. تو رو قرآن تمومش کن.

- اگه از بی آبرویی می ترسی طلاقم بده برم.

عصبی دستانش را ما بین موهای مشکی اش می کشد.

- چیکار کنم از دست تو؟ نمی تونی منو دوست داشته باشی؟ نداشته باش قبول. ولی خدا رو خوش میاد انقدر منو اذیت کنی؟

- چیکارت دارم من؟ من تو رو اذیت می کنم یا تو منو؟ با چه زبونی بگم نمی خوام باهات زندگی کنم هان؟!

- آخه چه...

جانان  
فریاد بلندی زدم:

– آه خستم کردی."

چه احمقی بودم من. وای خدای من، خوشبختی ام را به خاطر کی اینگونه آتش زدم؟! با حماقت هایم چه بلایی سرش آوردم؟!

مطمئن هستم اگر الان اینجا بود و به او می گفتم که بی نهایت دلم برای آن عقایدت تنگ شده محکم زیر گوشم می کوبید. جالب است آخرش هم راضی به طلاق نشد حتی بعد از گذشت ده سال.

" اگر به خانه ی من آمدی

برای من ای مهربان، چراغ بیار

و یک دریچه از آن

به ازدحام کوچه ی خوشبخت بنگرم. # فروغ فرخزاد"

لباس هایم را با لباس راحتی تعویض کردم و به سمت آشپزخانه کوچکم رفتم و باز صدایش.

" – تو همه زندگی من، آرام جانم."

کاش میشد صدايت را بوسيد و دستانش را گرفت و به تمام شهر نشان داد. خدایا چرا قدر روزهایی که تمام کمال برای خود داشتمش را ندانستم!!

این روز ها بیشتر به حماقت هایم اندیشه می کردم به روز هایی که داشتمش و خودم خواستم که نداشته باشمش.

تباهش کرده بودم. کلمه ی " تباه کردی " چندین بار در سرم اکو شد. کدام زندگی ام را تباه کرده بودم؟ کدام عشق را تباه کرده بودم؟ بیچاره مهبدي که بارها باعث اشک ریختن و شکستنش شده بودم.

به راستی من برای او آرام جان بودم؟ من که به غیر از تحقیر و دعوا برای این آدم چیز دیگری نداشتم.

وای خدای من چگونه با این لجبازی هایم زندگی ام را تباه کردم. چگونه کمر این مرد را خم کردم؟!



من تباه شده بودم و قلبی که هر شب به وقت مرور خاطرات در آن شبیخون میشد و در انتها ویران و بی دفاع تا طلوع خورشید نفسش را حبس می کرد. من تباه شده بودم و قلبی که دیر فهمیدم عاشق است.

"نفهمیدن آرامش دارد"

چگونه با لجبازی های کودکانه ام او را از خودم دور کردم؟ هنوز مهبوت این همه اتفاق مانده ام و حالا من تنها و درمانده طرد شده از خانواده فرار کرده ام.

"من این روزها

شعر طرد شده ی

شاعری هستم

که دو سه واژه

مانده به ظهور شعر

بیقرار گریه می شود."

بیقرار گریه بودم. آن هم وقتی که عکس هایی پخش شد که نباید میشد. بدجور پایم را روی خط قرمز هایش کشیده بودم و چقدر در آن زمان باور اینکه مهبود بعد از دیدن عکس ها بدون آن که جمله ای شماتت بار به من بگوید، همراه من به مهمانی آمد و تنها یک جمله گفت: "خوشم نیامد زیاد دورت بپلکه." سخت است. کاش انقدر خوب نبود. کاش....!!

"خوب بودند بزرگترین جنایت در حقم بود"

از او هم فرار کرده بودم. نمی خواستم شاهد تنهای ام باشد از روی مهربانش شرمزده ام. می دانستم به عقلش خطور نمی کند دختری که در ناز و نعمت بزرگ شده است در جنوب تهران با وضع اسفناکی مرگ را تنفس کند و خدا کند هرگز پیدایم نکند. کاش هرگز واقعیت را نفهمد. شرم داشتم از تمام مردانه هایی که خودخواهانه له کرده بودم.

"صدای شکستن رویا می آید"

بغض جهان را می شویم "

باز هم هجوم خاطرات، باز هم قاتلی که دست بیخ گلویم گذاشته و راه تنفسم را می گیرد. خاطرات امشب قاتل من می شوند آن هم وقتی که هزاران آه نکشیده بر دلم تلنبار شده اند و تو نمی دانی درد نبودن چه لذت بخش است و افسوس که دوستت دارم و من این دوست داشتن تو را هم دوست دارم.

باز هم مرغ دلم برای ویران کردن تمام جان بی جانم به گذشته ها سفر کرد. چه کردم در دو سال زندگی مشترک؟! چه کردم!؟

کل موجودی کیف پولم پنجاه هزار تومان بود. یه هفته ای میشد که از کار بیکار شده بودم. اینگونه نمی شد باید از فردا به دنبال کار بگردم.

با آفتابی که روی صورتم نشسته بود چشم گشودم. کف دستانم را به صورتم کشیدم و در جایم نشستم. ساعت نزدیک به شش بود باید می رفتم دنبال کار.

همین که از روی تخت بلند شدم درد عجیبی در معده ام پیچید و باعث شد آخ بلندی بگویم. به هر سختی که بود لباس هایم را به تن کردم و به سمت سوپری کوچک و کثیفی که در محله قرار داشت رفتم و بعد از خریدن آبمیوه و کیکی راهی ایستگاه اتوبوس شدم.

دلم عجیب برای نگرانی های پدرم تنگ شده بود. برای بوسه های مادرم و غیرت برادرم آرش که حتی روز آخر در چشم هایم نگاهم نکرد.

سرم را تکان دادم تا از بند این افکار رهایی یابم. به ایستگاه رسیده بودم روی صندلی نشستم و منتظر اتوبوس باز به دنیای گذشته ها سفر کردم

" - آرام جان، کجایی آقاتون از سر کار آمده

بی حوصله از روی تخت بلند شدم و به سمت در اتاق راه افتادم. حتما باز کسی همراهش بود که اینگونه نقش بازی میکرد. درست حدس زده بودم آرش با او بود

- سلام عزیزم. سلام داداشی گل خودم.

- سلام به آبجی کوچیکه خوبی؟

محکم در آغوشم گرفت و پیشانی ام را بوسید. مهربانانه لبخند دلنشینی محو این صحنه بود. حسرت را به خوبی در چشم هایش می خواندم و هیچ رقبتی به او نداشتم حتی در کلام.

- خانم، خانم اتوبوس اومد.

با صدای آن زن غریبه به خود آمدم و تشکری زیر لب کرده و به سمت اتوبوس راه افتادم. سرم را به شیشه تکیه دادم و باز مثل کودکی که مادرش را گم کرده است بغض کردم.

"خدایا دستی میخوام"

برای نوازش تار بغض هایم

زیادی در هم گره خورده اند

فرصتی تا خفه شدن نمانده است"

دستم را به سمت گلویم بردم و آرام فشارش دادم باز صدایی درونم فریاد کشید:

رفت....

صدا رفت....

تصویر رفت.....

و خاطراتش تنها چیزی هست که نرفت.

کاش می دانستی این خاطره ها تلخ تر از قهوه های آخر شب تو، هر شب مرا به قتل می رسانند و من باز در سحر گاهی جدید متولد می شوم برای مُردگی در روز هایی که تو دیگر در آن هیچ رنگی نداری و من به شدت از این دنیای دخترانه خاکستری بیزارم.

اصلا میدانم چیست مرد بی مترجم من؟!

شب را آفریده اند برای فکر و خیال و فریاد سکوت های ممنوعه ذهن که شب ها در عمق تاریکی طغیان کند

جانان

شب یعنی جای خالی تو.....

یعنی تکرار جان به لب رسیدن و جان ندادن.

شب یعنی مرگ تدریجی رویا و تمام عاشقانه هایی که به فراموشی سپرده ام

اصلا میدانی چیست؟!

شب را آفریده اند برای من بی تو

"دلگیرم از نبودنی که

بودنم را تمام کرد

نبودنت خلاصه میشود

در بودن بی معنای من"

من حتی دیگر در مهتاب نگاهت در آن چشمان سیاه رنگ جایی ندارم و با همه ی مقاومتتم قطره اشکی از روی گونه ام سر میخورد.

اتوبوس که در ایستگاه مورد نظرم می ایستد پیاده می شوم و خدایا دیگر زمستان بی او نامردی تمام است. به من نه کاش به دل عاشقم رحم می کردی و انقدر تلخ او را از من نمی گرفتی که همیشه داغ دیده اش باشم. به چه زبانی باید اعتراف کنم که داغش سردشده نیست؟

از دکه چندتا روزنامه آگهی کار می خرم و به سمت پیاده رو میروم. پیاده روهایی که فقیر تر از من هستند. نداشتن تو همه را تهی دست کرده است. چه کنم من؟ بی تو غریب ترین دختر عالمم که نه توان و روی ماندن دارد نه جسارت این که بگوید عاشق است.

"چه کرده ای تو با دلم

که ناز تو نیاز ماست # مولانا "

آگهی را چند بار ورق زدم ولی دریغ از یک کار خوب با حقوق خوب. کلافه آن ها را کنارم روی نیمکت انداختم و سرم را میان دستانم گرفتم.

جانان

اینگونه اگر می خواستم ادامه بدهم بی شک صدای جانم در می آمد. اگر قرار بود در خانه بمانم فکر و خیال او مرا به مرز جنون می کشید. با تیر کشیدن معده ام باز از دنیای خیالاتم گذشتم. کاش در آن دوسال زندگی مشترک یک خاطره ی خوب از خودم به جا می گذاشتم.

باز حسرت روزهایی که در گذشته داشتم آه بلندی شد بر دل ترک خورده ی این روز هایم.

" دلم در حسرت آمدنت

ترک خورد؛

کجایی پس؟

خواندن بلد ی آقا؟

با همه ی وجود نوشتم برگرد.

کسی در من بهانه ات را میگیرد."

ده سالی میشد که نه برای خودم نه برای خانه تلفن نخریده بودم که مبادا هوای خانواده بر سرم بزند. به طور کامل از خانواده بریده بودم و اگر جراتش را هم داشتم نفس خودم را هم می بریدم. زهر خندی زدم. با چه رویی باز می گشتم؟!

عجیب کمرم از این همه نبودنت درد می کند. اصلا بی تو تمام حواسم درد می کند.

کاش در این روز هایم احمق نبودم. کاش....!!

چرا همیشه یک شکارچی در کمین است؟ در کمین خوشبختی، لبخند های دلنشین، عاشقانه ها. چرا وقتی حس

میکنی روی ابر ها هستی ناگهان جغد شوم ابر هایش را بر آسمان آبی پهن میکند و تو سقوط میکنی؟

از یک جای بلند به عمق تاریکی و بدبختی فرو میروی. بی آن که کسی باشد تا دستانت را بگیرد.

دنیا دست کج شده. طاقت دیدن خنده ها، شادی ها را ندارد. این را وقتی فهمیدم تا زمانی که خوشبخت هستی دنیا منتظرست تا یک چیزی را ازت ببلعد.

جانان

از روی نیمکت بلند شده و خودم را در هیاهوی شلوغی آدم ها گم کردم؛ اما حتی قدم زدن هم در میان این مردم حوصله می خواست که من آن را هم با مهبد باخته بودم. اصلا من تمام زنانگی ام را بدون او باخته بودم و حالا بازنده ای بیش نبودم.

"نیستی و نمیدانی"

بی تو شب هایم

روز ها طول میکشد"

تمام خیابان ها را پیاده تا خانه ام قدم زدم و به گذشته نگریستیم. و اگر می دانستم در این بازگشت چه شور و شوقی نهفته زود تر خودم را به خانه می رساندم.

کلید که در خانه انداختم حال عجیبی داشتم. اما وقتی چرخیدم، با دیدن مرد خوبم تعجب کردم. مات و مبهوت ماندم. دلتنگی ام یکجا به جانم ریخت و بالاخره آمد.

شاهزاده سوار بر اسب سفید من بالاخره آمده بود.

\*\*\*



فصل آخر

وصال قلب

# مہبد

" شمع،

شام،

شراب،

مکالمہ ی بی آغاز،



جانان  
اول دلتنگی من،

پایان، رسیدن تو."

نگاهم بین لیوان قهوه ام و مردمی که بیخیال این سو آن سو می رفتند خیره بود و فکرم حوالی سال های گذشته چرخ می خورد. تهی بودم از تمام حس های دنیا. دلم سقوط آزادی می خواهد از آسمان به آغوش زمین با دست های باز. همسرم تنها عاشق من بود و بس. همین برایم کافی بود.

سال های سختی را گذرانده بودیم. به قول معروف فولاد آب دیده شده بودیم.

- امیدوارم پشیمونم نکنی.

خیره شدم به عمق چشمانش. جوری که انگار قصد دارم تا انتهای چشمانش را بخوانم.

- من مـ...

- الان هیچی نگو. فقط یه ساک ببند.

- می خوای بریم سفر؟!

- اوهوم.

- کجا؟

- دور نیست.

- به چی اینجوری زل زدی؟!

- اون پسر رو ببین.

به جایی که اشاره کرده بودم نگاه کرد.

- خب!

- اونم داره میره سفر.

جانان

- تو از کجا می دونی؟

- با این که بین آدماست ولی ازشون فاصله داره، این یعنی این که می خواد دور باشه.

- ما کجا می ریم؟

- ما زیاد دور نمی شیم.

- یعنی....

- یعنی تهش باید برگردیم بین آدما.

- حالا برای کجا ساک ببندم؟!

- سوالت همونه. مدلت عوض میشه.

- آخه خ....

- کنجکاو می شی نه؟

ساکت شد. با لبخند خاص خودم دوباره نگاهش کردم.

- بزار تو مسیر که افتادیم تصمیم بگیریم کجا بریم. هوم؟

این دفعه او با لبخندش خیره چشمانم شد.

- چقدر می مونیم؟

- یکم.

- بیشتر.

- سه روز خوبه؟

- بیشتر.

- یه هفته.

جانان

- بیشتر.

- بازم بیشتر؟ چه مدت آخه؟

- واسه یه عمر.

- یه عمر؟!

- آره یه عمر. این آدم‌ها خواسته یا نخواست‌ه یه عمر ما رو از هم جدا کردن حالا هم ما یه عمر از شون جدا بشیم.

- تفسیر قشنگیه.

- تفسیر تعبیر یه واقعیت. غیر از اینه؟

خیره نگاهش کردم. چشمانش مملو از ناگفته‌های بسیار بود.

- نه غیر از این نیست. ولی...

- ولی چی؟

- بیخیال. برو ساک ببند منم الان میام کمکت.

- چند روز می ریم؟

- یه عمر.

خندید و رفت. باز هم به مردم نگاه کردم و فکر کردم. با صدای زنگ تلفنم به سمت میز چرخیدم. با دیدن نام‌رها لبخندی روی لب‌هایم نشست.

- الو. سلام.

- سلام داداش بی معرفت ما. زنت اومد ما رو یادت رفت.

- این چه حرفیه. شما رو سر من جا داری آبجی خانم.

- حالا که رو سرت جا دارم جواب منو زود، تند، سریع بده.

جانان

- جونم.

- من کی قراره عمه بشم؟!

خنده ام رو رها کردم و به این فکر کردم این دختر دور از اصل و نسبش نسبت به اون اهورای احمق خیلی دوست داشتتیه.

- رها؟!

- جونم؟!

- یه فرصت دادم بهش. ولی دلم بچه نمی خواد. می خوام تا آخر آخرش فقط مال خودم باشه. به تلافی این چند سالی که نداشتمتش.

- ولی...

- بفهم منو رها. من آدم قسمت کردن نیست. حتی با بچه خودم.

- باشه داداشی. اینجا نمی یایی؟

- نه. دارم میریم سفر.

- اجدی؟ کی بر می گردین؟

- هیچ وقت.

- هیچ وقت؟!

- اوهوم. داریم میریم سفر دور دنیا. می خوام کل دنیا رو کنار آرامش ببینم.

- اوه. چه رمانتیک.

- بله دیگه. بالاخره از تهران دل کندم. تو دیگه چخبرا؟

- منم هیچی. بابا داره میره آلمان قراره منم باهاش برم. میخوام بقیه درسم رو اونجا بخونم.

جانان

- تصمیمه خوبیه. زیاد زنگ بزن.

- چشم داداشی.

- چشمای نازت بی بلا. کاری نداری؟

- نه. فعلا.

- فعلا.

- کی بود؟

چرخیدم به سمت آرامش که لباس به دست داشت منو نگاه می کرد.

- رها بود.

- لباسات و میزارم اینجا بپوش.

- به این زودی ساک بستی؟

- گفתי سفر دور دنیا، منم فقط وسایل واجب و برداشتم.

خندیدم و دست و دور گردنش انداختم.

- نفس کی بودی تو خانم؟!

نخودی خندید و چرخید. دستاشو دور گردنم حلقه کرد و هر دوتایی خیره شدیم به چشم های هم. سرم و بردم جلو

نرم و آروم پیشونی شو بوسیدم.

- هیچ وقت برای کسی نخند، اونم وقتی که به چشماش زل میزنی.

خودم رو کشیدم عقب و نگاهش کردم. چشماش پایین بود و با دکمه پیراهنم بازی می کرد. باز لبخندی روی لب هایم

نشست و من چرا شاعر نشده ام تا وقتی او اینگونه در بغلم پرسه می زند شعر مرد های غریبه را برای او زمزمه

نکنم؟

- می دونستی؟

جانان

- چيو خانم؟

- من همون روز اول كه ديدمت. روز خاستگاري.

- خب!!

- وقتي اسمو صدا زدي ته دلم يه جوري شد. اونجا بود كه عاشقت شدم.

محكم به خودم فشردمش و كش موهايش را باز كردم. سرم رو ميان خرمن موهاي كهربايي اش فرو بردم و گويا زندگي رو نفس مي كشيدم.

- ولي من از اون روزي كه تو رو تو بيمارستان ديدم عاشقت شدم.

- بيمارستان؟

- اوهوم.

- من ده سالم بود كه تو به دنيا اومدي. يه دختر تپل و سفيد كه كل بيمارستان و با جيغاش گذاشته بود رو سرش. مامانت مي خواست بهت شير بده ولي تو هنوز گريه مي كردي و جيغ مي كشيدی. بابات و باباي من با ديدن كارات مي خنديدن. اون روز من از مدرسه رفته بوم بيمارستان. وقتي گفتن بابام اومده اونجا منم اومدم. نمي دوني وقتي تو رو بغل بابات ديدم چه حالي شدم. فك كردم عروسكي و من بايد باهات بازی كنم. وقتي دادنت بغل من آروم شدي. گريت بند اومد. من همون موقع خنديدم و گفتم: " آروم شد. اسم شو بزارين آرامش " بعد از اون ديگه نديدمت ولي خبرش بهم رسيد كه اسمتو گذاشتن آرامش. انگار فقط مي خواستي بيابي بغل من تا ديگه گريه كردن يادت بره. موهاشو زدم پشت گوشش و كنار شقيقه شو محكم بوسيدم.

- از همون اولش تو مال من بودی.

دستم و بين موهاش كشيدم:

- اين موها.

به چشماش نگاه كردم و با سر انگشت روي ابروهاش كشيدم.

- اين چشم ها.

جانان

به لباس خیره شدم.

- این لب ها همه مال منن. چیکار کردی با من تو؟ می بینی چند وقته خواب و خوارک ندارم و همه زندگیم شدی؟ از ده سالگی.

نفسی گرفتم و ادامه دادم.

- آرام جانم؟

- ب..بله؟

- شب بریم حیاط باز حرف بزنیم؟

- اوهوم.

- کیک کشمشی هم میخوام.

باز نخودی خندید.

- درست می کنم واست.

- قهوه فرانسه هم می خوام.

- باشه.

- امشب نریم سفر، شام املت قارچ بخوریم.

- باشه.

- زود بیا پیشم.

- باشه.

- زیادم خوشگل نکن.

- مهبد!

جانان

دوباره کشیدمش تو بغلم و بین بازوهایم قفلش کردم.

- مال من بودن و یاد بگیر آرامش، باشه؟

- باشه.

- حالا برو به بقیه کارات برس من یکم بیرون کار دارم.

- باشه.

یه چشمک بهش زدم و بعد از تعویض لباسام از خانه زدم بیرون. فکر حوالی زندگی چرخ می خورد. واقعا که زندگی آرزو نیست، حتی افسانه هم نیست. زندگی یعنی زیستن در پيله پروانه ای که دور نیست، آرامش پيله ای بود که من باید برای پروانه شدن طی می کردم. با همه ی سختی هایی که تو این همه سال کشیدم از این که هنوز هم آرامش سهم تمام دقیقه های من است حالم را خوب می کند.

یه سر رفتم بیمارستان پیش بابا. دلم می خواست شادی این رسیدن دوباره، یا بهتر بگم این تولد دوباره رو پدرم شریک بشم.

- آقای تهرانی؟

- ب...! مهربد بابا تویی؟

- سلام خوبی؟

- سلام گل پسر بابا. آره خوبم، بیا بریم اتاق من.

هم شونه ی بابا قدم برداشتم و باز به این فکر کردم که من چقدر شبیه او هستم. او هم سال های زیادی را کنار زنی گذرانده بود که نمی خواستش اما پدرم به شدت او را دوست داشت. او هم نتوانسته بود از زنی که به مردانگی اش معنا می دهد بگذرد.

اصلا حالا که فکرش را می کنم ما مرد ها حتما باید زنی را داشته باشیم که دیوانه وار همه چیزشان را بخواهیم. صدای ظریفشان را، دست های لطیف شان را، شامه نوازی موهایشان، باید زنی را داشته باشیم تا سلول سلول بدنمان را آرام کنند حتی با خیالشان.



جانان

روی مبل نشستم و به پدرم که خیره و با لبخند خاصی نگاهم می کرد خیره شدم.

- چیه؟

- هیچی.

- پس چرا اینجوری خیره شدین بهم؟!

- چشات چراغونیه.

خندیدم. حتما باید زنی باشد که غم لانه کرده چشمانم پر بکشد به ناکجا آباد.

- داریم می ریم سفر.

- هوم. چه عالی. کجا؟

- دور دنیا.

- دور دنیا؟!

- اوهوم. می خوام این چند صبحی که از عمرم مونده رو فقط کنار آرامش بگذرونم.

- چند صبح عمرت؟!

- امروز صبح دقت که کردم دیدم سفیدی موهام بیشتر از سیاهیه، پیر شدم بابا. حتی امروز متوجه شدم زانو دردم،

تازه گاهی بعضی از دندونام درد میکنه. فکرشو که می کنم می بینم شدم مثل شما.

- می خوای بگی من الان پیرم؟

- نیستی؟

- مهم دلته بابا.

- دلم الان تو حال و هوای بیست سالگیه.

- پس پاشو برو کاراتو بکن که هنوز چهل سال دیگه زنده ای.

چند ساعتی رو از هر دری با بابا حرف زدیم و خندیدم. خیلی سال بود که اینجوری پدر \_ پسری حرف نزده بودیم. وقتی کلید تو در انداختم و داخل شدم از تاریکی و سکوت خانه تعجب کردم، تا خواستم چراغی روشن کنم تمام خانه غرق جیغ و دست شد و چراغ ها روشن شد.

- تولد، تولد، تولد مبارک.

از کاغذ رنگی هایی که دورم فرود می آمدند نگاه گرفتم و به آرش خیره شدم. بعد از اون مامان الهام، بابا، پدرم، رها، کیان، حمید و در آخر آرامش.

چقدر خوب بود تمام آدم های روز های سخته الان کنارم بودند.

آرش جلو اومد و دست دور گردنم انداختم.

- تولد مبارک.

- ممنون. واقعا شگفت زدم کردین.

به آرامش که رسیدم دستشو گرفتم و فشار آرامی دادم.

- مگه قرار نبود تو انقدر خوشگل نکنی!؟

نخودی خندید و سری بالا انداخت.

- بیا اینجا ببینم پیر مرد.

کیان دستمو کشید و منو از دلبر جانانم جدا کرد. نشوندم روی مبل و نگاهم خیره کیک شد که شمع چهل سالگی روی آن بهم چشمک میزد.

چهل سالگی که دیگر عطر شیطنت بیست سالگیم از آن بلند نمی شود، من میگم چهل و موهای سفید شقیقه ام گواهی روزهای سخت و آسون بیست و چند سالگی ام را میدهد، چهل سالگی یعنی حفظ کردن، حفظ کردن تموم چیز هایی که با سختی بدست آوردی و الان باید عاشقانه بپرستی.

با صدای حمید نگاه خیره ام را از شمع گرفتم.

- حمید: اول کادو ها.

کیان و آرش که کنارم نشسته بودند دوتایی محکم کوبیدن تو کمرم.

- کیان: بله اول کادو ها.

- بشکنه دستت کیان.

بلند شد و با رقص جعبه ای رو آورد و جلوی پام زانو زد.

- با من ازدواج می کنی؟

آرش یکی زد تو سرش و گفت:

- جواب مثبت و قبلا به یکی دیگه داده برادر.

- حیف شد. وگرنه کیس خوبی بود.

- زهرمار بده من ببینم کادوم رو.

بماند که چقدر آن شب خندیدم و از بودن تمام آن آدم ها لبریز از عشق شدم.

الان که با آرامش تنها شدم، می فهمم تنها وجودش است که باعث حال خوبمه.

- بریم حیاط؟

به چشمان مشتاقش که نگاهم می کرد خیره شدم.

- بریم.

چند دقیقه بعد کیک کشمشی با قهوه فرانسه می خوردم به برنامه ریزی آرامش برای سفر گوش می دادم.

- یادت بود؟

- چی رو؟!

- تولدم!!

جانان

- مگه میشه یادم بره!!

- آرامش!

- مهبدا!

- جونم بگو!

- نه تو اول بگو.

- بگو خانم؟

- من، من، من...

خودم رو کمی جلو کشیدم و دستم روی دست مشت شده اش گذاشتم.

- ببین آرامش، زنی، تاج سرمی دوست ندارم فکر کنی طلبکاری. جوون بودی یه خبطی کردی تموم شد رفت. ولی سعی کن از اینجا به بعدش رو درست ببری. من چشم بستم رو گذشته، با اعتماد کامل اومدم جلو، یه فرصت بهت دادم نمی خوام پشیمون بشم. از صفر شروع می کنیم.

سکوت که کردم دوباره بغض کرده بود. دوباره هوای چشمش بارونی بود و دل من بیقرار.

- من، من... فقط می خواستم بهت بگم که خیلی خوشحالم.

خیره به چشمش قهوه فرانسه ام رو مزه کردم و گفتم:

- منم خوشحالم. میدونی آرام الان حال دلم خوبه، آرومه. انگار دنیا سر جاشه. همه چی رو روال طبیعی خودش داره می گرده.

- می خوای فیلم ببینیم؟

چشمانم را با حرص روی هم فشردم.

- یعنی آرام دلم می خواد از وسط گره بزنم.

- چرا؟

جانان

- وسط حس و حال عاشقانه ی من باید فیلم ببینی؟!

با ناز خندید و دستشو زد زیر چونه.

- فیلم عروسیمون.

با چشم های ریز شده نگاهش کردم.

- برو بیار همین جا ببینیم.

- باشه.

آرامش که به خانه برگشت به آسمان نگاه کردم. دنبال ماه می گشتم. لبخندم عمق گرفت و دیگر برای مهم نیست رو یا پشت بودن آرامش. ماه را از هر طرف که نگاه کنی ماه است.

وارد خانه شدم و به آرامشی در کشو دنبال چیزی می گذشت خیره شدم که متوجه ام شد.

- چرا اومدی داشتتم میومدم.

- می دونی چه شبای زیادی بین من و ماه گذشت؟ ده سال تمام همه ی حرف های دلتنگی منو شنید اما حالا که دقت می کنم میبینم دلیل اصلی تو بودی که بوی ماه می دهی.

- مهبد م....

- هیچی نگو آرام. دلتنگم نبودى هیچ وقت که بفهمی دلتنگی هم مثل مرگ حقه.

- من،

- بوی ماه میدی یا بوی دلتنگی؟

حال و هوای روزهای نبود آرامش افتاده بود تو سرم و احوالم دگرگون شده بود.

" چرا؟

برای چه انقدر زنی که از یادِ منِ مرد نمی روی؟

نمی روی زندگی ات را بکنی، ظرف هایت را بشوئی، ملافه ها را تا بزنی تا کمی تلپاتی میان دلم هایمان کم شود.

و آنقدر بچه بیاوری که مادر بشوی...اما نه صبر کن. تو حتی اگر مادر بزرگ هم بشوی به من فکر خواهی کرد.

تو بر روی نیمکت ها، در باجه بانک ها، میان شلوغی مردم باید خط دلت تمام وقت به من گیر کند و من میمانم و یک دنیا دلتنگی و خلوت های دو نفره میان من و ماه.

اما حالا نمی دانم تو بوی ماه میدهی یا دلتنگی هایم!! "

- منم دلم زیاد برات تنگ میشد. زیاد زیاد، شبها که می رسید انگار سحرش می خواستن منو اعدام کنند. همیشه جای خالیت تو همه ی این سال ها خالی بوده.

عشق یک آدم را به کجا می کشاند؟! به اوج دیوانگی؟ آدم حتما باید یک مرگش باشد که عاشق شود. عاشق موهای یک زن، عاشق چشمانی که شروع واقعه بود.

فکر کن یک ثانیه بگذرد و دنیایت رنگ عشق نگیرد. آن موقع است که مردگی وصف حال است. چون انسان همیشه با عشق زندست. چون همیشه امید بدست آوردن کسی رو تو دلت داری و امید خودش استارت یک زندگی است.

درد عشق را بیخیال. دنیایت را با عشق آبی کن تا به آرزوهای صورتی ات برسی.

- آرام؟

- هوم؟

- دلتنگی زنونه چه مدلیه؟

نخودی باز خندید. کنارش پایین مبل ها نشستم و دست دور شانه هایش انداختم.

- این دیگه چه سوالیه؟

- بگو دیگه.

- زن که باشی در اوج بیست سالگی های شهربور ماهت هوس اعتراف میوفته تو سرت. چیزی شبیه دو کلمه، حتی از روی هوس. زن که باشی و دلتنگ، دلت یه پیامک بی هوا می خواد، از اون عشق بازی های صفحه کیبوردی، زن که

جانان

باشی و بیست ساله، زنِ دلتنگِ مرد خوب باشی دلت چیزی شبیه هجی زیر گوشه " دوستت دارم " می خواد و بس. لبخندی روی لب هایم نشست و سر زیر گوشش بردم.

- دوست دارم.

" دلبر جانان من، برد دل و جان من

برد دل و جان من، دلبر جانان من

از لب جانان من، زنده شود جان من

زنده شود جان من، از لب جانان من # حافظ "

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**